نخستین آدم

ایوجین اونیل | بهزاد قادری | نمایشنامه‌های بیدگل: اونیل (۵) |

Eugene O'Neill
THE FIRST MAN

نخستین آدم

نمایشنامه در چهار پرده

نویسنده : یوجین اونیل

ترجمه ی بهزاد قادری

نشر بیدگل
BIDGOL PUBLICATION

مجموعه‌نمایشنامه‌های بیدگل

مجموعه‌نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصربه‌فرد از نمایشنامه‌هایی است که تابه‌حال به فارسی ترجمه نشده‌اند و یا ترجمهٔ مجددی از نمایشنامه‌هایی خواهد بود که ازهرجهت لزوم ترجمهٔ مجدد آنها حس می‌گردد. این مجموعه تاحدامکان می‌کوشد تا تأکید خود را به‌جای ادبیات متن نمایشی، بر ویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین‌ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان‌های متفاوت نمایشی، از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان‌هایی که تابه‌حال برای خوانندگان فارسی ناگشوده مانده‌اند یا سیاست‌های فرهنگی خاص، مانع از گشوده‌شدن آنها شده است. این مجموعه برای اینکه حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه‌های کوچک‌تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک‌ها، کلاسیک‌های مدرن، امریکای لاتین، بعد از هزاره، تک‌پرده‌ای‌ها، چشم‌انداز شرق، نمایشنامه‌های ایرانی، نمایشنامه‌های امریکایی، نمایشنامه‌های اروپایی. برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایشنامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی‌اکبر علیزاد

(nbookcity.com)

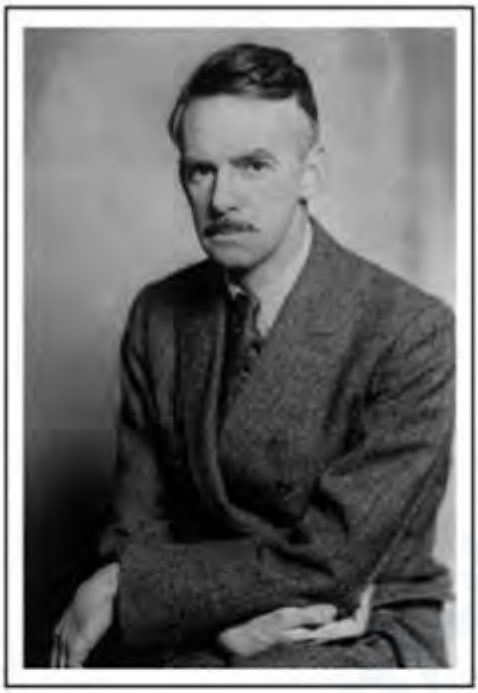

اودیپوس: بگذار هرچه می‌خواهد بشود. من باید راز نژاد خود راهرچند فرومایه و پست‌بگشایم. او به‌سبب غرور زنانه‌اش از تبار ناچیز من شرمناک است. من فرزند سرنوشت، سرنوشت بخشاینده‌ام و مرا شرمی نیست. او مادر من است و فصول خواهران من و فرازونشیب عمرم همپای آنان بوده است. با چنین نژادی هرگز نمی‌خواهم چیزی باشم جز آنچه هستم و می‌خواهم بدانم که هستم. (سوفوکل ۱۱۳)

اگر در نمایشنامهٔ نخستین آدم کُرتیس جیسن می‌خواهد حلقهٔ مفقوده بین انسان و حیوان را، حتی به بهای سفر به دورترین نقاط دنیا، کشف کند، اونیل، به‌عنوان نمایشنامه‌نویس، تلاش می‌کند در فرهنگ امریکای دههٔ ۱۹۲۰ حلقهٔ مفقودهٔ بین تئاتر زمانه‌اش و تراژدی یونان باشد. او می‌خواست با زنده‌کردن مفاهیم اصیل تراژدی و انسان تراژیک، آن‌گونه که مراد سوفوکل (۴۹۶-۴۰۶ پ.م.) بود، انسان ازخودبیگانهٔ جامعهٔ امریکا را به خانه‌تکانیِ شناختی وادارد.

تلاش امثال اونیل برای زنده‌کردن فرم و گوهر تراژدی یونان واکنشی به تئاتر دوران نوزایش اروپا (قرن پانزدهم تا هفدهم میلادی)، به‌ویژه دورهٔ الیزابت، نیز بود، بحثی که از قرن نوزدهم با بحث‌های هگل، شیلر، لسینگ، و نیز تلاش ایبسن جان تازه‌ای یافته بود. تئاتر دورهٔ نوزایی نمی‌خواست، نه اینکه نمی‌توانست، ارزش‌ها و هنجارهای نمایشی یونان باستان را زنده کند؛ روح زمانه بیشتر هوادار فرهنگ رومی بود. اروپای غربی آن زمان حتی فرهنگ یونان را نیز از دریچهٔ نگاه رومی‌ها درمی‌یافت. دورهٔ الیزابت فرهنگ و ادب رومی را بیش از فرهنگ یونان الگوی مناسبی برای سربرداشتن در اروپای رو به مدرنیته و پُررقابت آن زمان‌که نگران سربرداشتن اسلام در هیئت امپراتوری عثمانی بودمی‌دانست؛ ازاین‌روی، خیلی از درام‌نویسان آن دوره شیوهٔ سنکا (۶۵ م۴۰. پ.م.) را در درام‌نویسی می‌پسندیدند. به گفتهٔ اسپیرینگ، «هرچند درام سنکایی به چشم ما زمخت و ملودراماتیک می‌آید، به مذاق مردمان خشن انگلیس قرن شانزدهم، که تمدن تا آن زمان تنها نیمی از غرایز حیوانی‌شان را رام کرده بود، بسیار جذاب می‌نمود» (۱).[1]

ازسوی‌دیگر، دورهٔ نوزایش در اروپا با مدرنیتهٔ آغازین هم‌زمان بود. این زمانه عقل‌گرایی، دوراندیشی، و نهادگرایی را سرلوحهٔ برنامه‌های توسعه‌اش داشت، زیرا پدیدهٔ مدرنیته از همان آغاز به دنبال هم‌سازی بین جامعه و دولت بود و با سرکشی چهره‌هایی همچون پرومته یا مدهآ میانهٔ خوبی نداشت. به‌همین‌دلیل، هملت تلاش می‌کند با چراغ خاموش، یعنی با لوده‌بازی، بازیگری،

تظاهر به جنون، و نیز با زبان‌بازیِ شالوده‌شکن، که زبانِ نهادمحور پولونیوس و کلادیوس را نشانه می‌رود، راهی برای ماندن میان جمع بیابد. او نمی‌تواند مثل پرومته دربرابر خدایان سینه سپر کند. هملت نمونهٔ آغازین انسان مدرن است؛ برای زمانهٔ او میان‌بُرزدن نشانهٔ نادانی قرون‌وسطایی است؛ مدهآ، اما، از عالم اسطوره و تمثیل، یعنی دنیایی پیشامدرن که زیستنِ تراژیک را پذیراست، می‌آید؛ میان‌بُرزدن، آن هم با دستان خالی، دلیل هستی‌شناختی و نیز تراژیک‌بودن او و پرومته است.

جای شگفتی نیست که شکسپیر (۱۵۶۴-۱۶۱۶) به سوفوکل و تراژدی یونان توجهی نداشت؛ او شیوهٔ درام‌نویسی سنکا، فیلسوف و تراژدی‌نویس رومی را با روح زمانه‌اش بیشتر سازگار می‌دید؛ زیرا عناصری همچون وحشت، خون‌ریزی، کشتار، و کین‌خواهی، که چاشنی تراژدی‌های سنکایند، در زمانهٔ شکسپیر خریدار داشتند.[۲] سنکا برای خیلی از درام‌نویسان دورهٔ الیزابت، سوای بن جانسون که به ادبیات کلاسیک یونان و کمدی آریستوفانی گرایش داشت، جذابیت‌هایی برای مصرف دولت و مردم آن زمانه داشت. به گفتهٔ چارلتن، سنکا برای آن زمانه ازهرجهت شاخ فراوانی بود. او باانگیزه‌ترین عنصر نمایشی، یعنی انتقام از نزدیک‌ترین وابستگان خونی؛ جذاب‌ترین عنصر، یعنی وحشتی که به وحشتی بزرگ‌تر می‌انجامد؛ خیره‌کننده‌ترین ترفندهای نمایشی، مثل اشباح، نیروهای فراحسی، و خواب‌های بدیُمن؛ و تندترین رخدادهای نمایشی و تراژیک، مثل قتل به فجیع‌ترین و خونخوارانه‌ترین شکل ممکن (clxix) را در انبان داشت. در چنین بازاری آیسخولوس، سوفوکل، و اوریپید خریداری نداشتند، زیرا آنها به بی‌مصرفیِ هیجان و سرگرمی می‌اندیشیدند و، برای گریز از آن، تلاش می‌کردند انسان را در دنیایی سرشار از تمثیل به تفکر وادارند.

مدرنیتهٔ آغازین، سرکشی دادخواهانهٔ فرد را نوعی آنارشیسم می‌دانست و در تئاتر با انواع ترفندهای رسمی اما عوام‌فریبانه، مثل ادای احترام به جسد هملت در پایان نمایشنامه و نیز با فرمانی مبنی‌بر فراهم‌آوردن تشریفات رسمی خاک‌سپاری برای او، تلقی راستین خود از هملت به‌عنوان آنارشیست را پنهان می‌کرد. در پایان، نهاد یا دولت است که با بلاغتِ سنکایی بر ذهن مخاطب خیمه می‌زند و دوباره، گیرم با نوید دگرگونی‌ای که پس از هملت خواهد آمد، به مخاطب می‌فهماند که دولت می‌خواهد، یا وظیفه دارد، سرانجام سررشتهٔ کار را در دست بگیرد.

ازاین‌روی، با آنکه شکسپیر چهره‌های درام ماندگاری آفریده است، دست‌آخر نهادگرایی است که باید صدای این شخصیت‌ها را در صلابت سخن پولادین نمایندگان نظم نمادین محو کند. اتلو به واقعیت پی‌می‌برد و می‌میرد؛ و چون او می‌میرد، نمایشنامه تراژدی است؛ زیرا، به روال سنکا، پایانی

غم‌انگیز دارد. هملت، به‌دلیل روی‌آوردن به شیوهٔ تفکر فرانسیس بیکن و «تماشایی‌کردن» (theatricalization) خود و دیگران، باید چهره‌ای تراژیک باشد؛ اما شیوهٔ سنکاییِ بازنمایی در این اثر باز هم با مرگ‌های پشت‌سرهم در صحنهٔ پایانی، تراژدی را با مرگ و فاجعه پیوند می‌دهد و جنبهٔ اصلی شخصیت هملت، تراژیک‌بودنش در جریان زندگی، را کم‌رنگ می‌کند.

هملت و اتلو نمی‌توانند از میان نهادهای حاکم سر برآورند؛ آنها در آن نهادها حرام می‌شوند و در پایان نهاد است که بر فضای نمایشنامه‌ها خیمه می‌زند. اتلو با گفتار لودویکو، نمایندهٔ دولت، پایان می‌یابد. او نظم را به قبرس بازمی‌گرداند و خودش به ونیز برمی‌گردد که به دولت خبر دهد. در هملت نیز هملت می‌میرد و فورتینبراسِ زیرک و کاردان نظم را بازمی‌گرداند، هرچند او پیام‌آور انتقال از نظم فئودالی به مدرنیتهٔ نوین نیز هست، و شخص هملت همچون «واقعه‌ای خُرد» در آستانهٔ انتقال از نظم کهن به نظم نوین فراموش می‌شود.

اما در نمایشنامه‌های یونان، در بیشتر موارد، فردِ وانهاده به خود است که، با گوشه‌چشمی به خِرد شهروندی هم‌سرایان، نغمهٔ شناخت بیشتر از دلشوره‌های هستی را ساز می‌کند. در اودیپوس شهریار سرسختی اودیپوس و تلاش او برای رسیدن به حقیقت، آن هم به‌هرقیمتی، از او «شیرآهن کوه‌مردی»[۲] می‌سازد که وقتی از میان نهادها سر برمی‌دارد، دربرابر خودش و همهٔ غرایزش می‌ایستد، و نابینا و ناتوان سر به بیابان می‌گذارد، تازه تراژدی آغاز می‌شود. اتلو طاقت تحمل حقیقت را ندارد، ازاین‌روی خودکشی می‌کند؛ اودیپوس، اما، برای کشف حقیقت تاج شاهی را فرومی‌گذارد، چشم‌هایش را از کاسهٔ سر درمی‌آورد تا بهتر ببیند! سپس پابه‌راه می‌شود تا نماد ایستادگی و شهامت دربرابر آشوب هستی باشد.

اشتاینر در مرگ تراژدی به این سخن که «ضرورت فقط تا وقتی درک نشود کور است» خرده می‌گیرد، زیرا در چهارچوب تراژدی یونان می‌گویند: «ضرورت کور است و رویارویی انسان با آن او را از دو چشم نیز محروم می‌کند» (۱۲). در تراژدی یونان وقتی انسان پنجه در پنجهٔ نیروهای مرموز می‌افکند تراژدی معنی پیدا می‌کند؛ مرگ جسمانی چندان در کانون این آثار نمی‌نشیند.

از زمانهٔ سوفوکل تا روزگار مدرنیتهٔ نوین، انسان از شاعرانگی اسطوره به نثرگونگی واقعیت کوچ می‌کند. اودیپوس با سرنوشت می‌ستیزد و این عنصر مثل هوا او را دربر می‌گیرد؛ هرچه بیشتر از آن می‌گریزد، بیشتر با آن روبه‌رو می‌شود (او بس‌که از سرنوشت گریخته «اودیپوس» یا «ورم‌کرده‌پا» شده)، و همین جدال با ناشدنی است که از او چهرهٔ تراژیک می‌سازد. هملت، اما، با کلادیوس، شاه

دانمارک، نماد نظم کهن (فئودالیسم)، ستیز دارد و شبکهٔ توطئهٔ دربار گرداگرد او را می‌گیرد. سوفوکل با زبان استعاره و تمثیل سخن می‌گوید، اما شکسپیر از عینیات می‌گوید. پای شاه سوفوکل آن‌قدر که از همان ابتدا در بند بوده و آن‌قدر که از تقدیر گریخته ورم کرده است، اما شاهزاده هملت آن‌قدر که تلاش می‌کند با روش‌های «دماغی» (cerebral) به حقیقت دست یابد، گاه گویی اصلاً پا ندارد.

تمثیل‌پردازی سوفوکل و واقع‌گرایی شکسپیر هردو منشأ تاریخی دارند و بحث دربارهٔ آن در این گفتار نمی‌گنجد. اینجا تنها بگویم که در یونان باستان اسطوره حکم می‌راند و در دورهٔ نوزایی روش تجربی بیکن (۱۵۶۱-۱۶۲۶) و منطق ریاضی دکارت (۱۵۹۶-۱۶۵۰). درام یونان باستان با استعاره و تمثیل به موشکافی دربارهٔ معضلات هستی می‌پرداخت، دورهٔ نوزایش با منطق علوم طبیعی، و تجربه‌گرایی. اولی جهان پیرامونش را خیمهٔ هول‌انگیزی می‌دید و رستگاری را در ستیز با آن می‌دانست تا شاید هویتی بیابد، دومی باور داشت می‌تواند رمزورازهای جهان را دریابد و با روش علمی و گام‌به‌گام بر طبیعت چیره شود. هملتِ تجربه‌گرا عملش به فاجعهٔ مرگ او می‌انجامد و مرگ او را تراژیک می‌خوانیم؛ اما آشیل که در ایلیاد بین زندگی شاد و مرفه یا مرگ دومی را انتخاب می‌کند و سپس دست‌به‌کار می‌شود، تمثیلی زیبا از تلاش انسان بی‌امید اما مبارز است که شیوهٔ زندگی او بیشتر از مرگش تراژیک است. آشیل، اودیپوس، و آنتیگونه از پیش آگاه‌اند که با دیوار غیرممکن روبه‌رو هستند، بااین‌حال، دست‌به‌کار می‌شوند و این یکی از مفاهیم اصیل تراژدی یونان است.

از دوران نوزایش تا اواخر قرن نوزدهم، که تشت عقل‌گرایی از بام می‌افتد، رویکرد یونانیان به تراژدی طرف‌دار زیادی نداشت. با ورود چخوف و ایبسن به ادبیات نمایشی دو نگاه متفاوت به تراژدی مطرح می‌شود. چخوف با این سخن که هر پدیدهٔ انسانی می‌تواند از دور کمیک و از نزدیک تراژیک باشد، مرز بین تراژدی و کمدی را درنوردید. روشن است که او چندان علاقه‌ای به تراژدی یونان باستان نداشت. ایبسن، اما، نیم‌نگاهی به تراژدی یونان باستان داشت و معتقد بود اگر «شاعرانگی» درام یونان را همپای زندگی انسان نهادزده و میان‌مایهٔ امروز پیش ببریم، شاید، حتی با گریز از تقلید صورت ظاهری تراژدی یونان (که این رمز موفقیت او بود)، به گونه‌ای تراژدی در زندگی بورژوایان میان‌مایه برسیم.

پس از این دو نمایشنامه‌نویس، اونیل در مقطعی از کار هنری‌اش به تراژدی یونان روی آورد و

کوشید از آن به‌عنوان ابزاری برای پالودن تئاتر امریکا از واقع‌نگاری صِرف استفاده کند تا شاید آن را به دنیای تمثیل و استعاره بازگرداند. اشتاینر در مرگ تراژدی به اونیل و شماری از نمایشنامه‌نویسان معاصر برای استفادهٔ نابخردانه از سبک و عناصر نمایشی تئاتر یونان باستان خرده می‌گیرد؛ زیرا، به نظر او، آنها می‌خواهند در تئاتر معاصر شخصیت‌های نمایشنامه‌های یونان باستان را بر صحنه آورند. وی می‌گوید با این کار، اودیپوس و آنتیگونه به انسان‌های کوچک و بی‌مقداری تبدیل می‌شوند و، بنابراین، نمی‌توانند آن تأثیر مطلوب تراژدی یونان را داشته باشند. از دید اشتاینر یونان باستان دستکشی است که دیگر اندازهٔ دست ما نیست (۳۹۳-۳۹۶).

شاید سخن اشتاینر دربارهٔ تی. اس. الیوت (۱۸۸۸-۱۹۶۵)، ژان کوکتو (۱۸۸۹-۱۹۶۳)، و ژان ژیرودو (۱۸۸۲-۱۹۴۴) درست باشد؛ آن هم با این فرض که این نویسندگان در سراسر دوران آفرینش هنری خود از اسطوره‌های یونان باستان استفاده می‌کردند. اما درمورد اونیل باید اندکی احتیاط کرد. شخصاً معتقدم رویکرد اونیل به تراژدی یونان را می‌توان به دو مرحله تقسیم کرد: مرحلهٔ اول در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ با آثاری مثل آنا کریستی (۱۹۲۰-۲۱)، نخستین آدم (۱۹۲۲)، و گوریل پشمالو (۱۹۲۲)، و مرحلهٔ دوم در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ با به عزا می‌نشیند الکترا (۱۹۳۱) شکل می‌گیرند.

من اونیل را داستان‌سرا می‌دانم، زیرا در هنر دیالوگ‌نویسی و زبان دراماتیک لنگ می‌زند. او بیش از آنکه درام‌نویس ماهری باشد، شاعری نوافلاطونی بود و امریکای آن زمان به چنین کسی نیاز داشت. همان‌طور که افلاطون با هنر تقلیدی زمانه‌اش درافتاد و هومر و درام‌نویسان را به جمهوری‌اش راه نداد، اونیل نیز در نیمهٔ نخست قرن بیستم خطر کرد و، برای درهم‌شکستن ملودرام‌های بی‌مصرف زمانه‌اش، به سر سودای «صورت» های دراماتیک نوین داشت تا با «پدرکُشی» در عالم تئاتر عملاً فرزند ناخلف پدرش، جیمز اونیل،[۲] و دشمن قسم‌خوردهٔ ذوق و سلیقهٔ سطحی و عوام‌پسند امریکاییان در زمینهٔ تئاتر باشد: «گمانم... اگر این قیل‌وقال روانکاوان را دربست بپذیریم، کاملاً طبیعی است که چون در هوای تئاتر سنتی قدیمی بزرگ شدم، و چون پدرم را آیت آن می‌دیدم، باید شورش می‌کردم و به راه تازه‌ای می‌رفتم» (به‌نقل از ویکاندر ۲۱۹). در همین زمینهٔ آزمودن صورت‌های دراماتیک است که او را از بانیان تئاتر تجربی در تئاتر امریکا می‌دانیم.

روی‌آوردن اونیل به سبک تراژدی یونان، یعنی آوردن عناصری همچون هم‌سرایان، روایت، زبانی فشرده و شعرگونه، یکی از راه‌های تازه‌ای بود که او در مارپیچ پیچیدهٔ دورهٔ هنری‌اش برگزید. اونیل

بیش از آنکه تراژدی یونان و شاعرانگی آن، و نیز ضرورت بازنگری در سبک و زبان آن را از ایبسن آموخته باشد، با برداشت شتاب‌زده، اگر نگویم سطحی، از نیچه دربارهٔ تراژدی، در مرحلهٔ دوم کارش تصمیم گرفت آمیزه‌ای از زایش تراژدی و چنین گفت زرتشت را حتی با استفاده از قالب تراژدی یونان بیازماید.

درام‌نویسان یونان باستان، می‌دانید، برای جشنوارهٔ سالانه در آتن گاهی «سه‌تایی» (trilogy)، سه نمایشنامه با شخصیت‌ها یا درون‌مایهٔ به‌هم‌پیوسته، مثل اورستیا اثر آیسخولوس (آشیلوس) شامل «سه‌تاییِ» آگاممنون، نیازآوران، و الهگان انتقام، می‌نوشتند. اونیل در مرحلهٔ دوم رویکرد به تراژدی یونان به فکر زنده‌کردن «سه‌تایی» به سبک یونانیان افتاد و برای بررسی جنگ داخلی امریکا (۱۸۶۱-۱۸۶۵) و بیان نحوهٔ گذر کشورش از بی‌قانونی گروه‌های پراکنده و ستیزجو به‌سوی جامعه‌ای مبتنی‌بر فرهنگی که باید از استقرار قانون، عدالت، و نظم اجتماعی پاسداری کند، به عزا می‌نشیند الکترا را نوشت. این «سه‌تایی» اونیل شامل سه نمایشنامهٔ بازگشت به وطن، شکارشدگان، و جن‌زدگان، به‌ترتیب در چهار، پنج، و چهار پرده است. اونیل در این اثر طولانی تا جایی پیش رفت که حتی شخصیت اصلی اثرش را، به تقلید از آگاممنونِ آیسخولوس، عزرامنون نامید و پی‌رنگ آن را نیز براساس همان نمایشنامه سامان داد.

این «سه‌تایی» در عالم سینما، اپرا، و سریال تلویزیونی موفق بوده است،[۵] اما به‌دلیل طولانی‌بودنش در عالم نمایش راه به جایی نبرده است؛ زیرا هر کارگردانی که این اثر را برای اجرا برگزیند باید شدیداً آن را جراحی کند تا به اجرای صحنه‌ای تن دهد، که درآن‌صورت دیگر «سه‌تایی» اونیل نخواهد بود. انتقاد اشتاینر از اونیل دربارهٔ کوچک‌کردن شخصیت‌های اسطوره‌ای یونان در نمایشنامه‌های تقلیدی از آثار یونانی باید با استناد به این نمایشنامهٔ اونیل بوده باشد، حسی که حتی هنگام خواندن این کارِ اونیل به خواننده دست می‌دهد.

اما اونیل در مرحلهٔ نخستِ آزمودن صورت‌های نو در تئاتر راه متفاوتی از مرحلهٔ دوم در پیش گرفته بود که، به نظر من، زنده‌تر و دراماتیک‌تر از مرحلهٔ دوم، یعنی تقلید صوری از سبک تئاتر یونان باستان است و، چنان‌که خواهم گفت، اگر این راه را می‌کوبید، دستاوردش در ادبیات دراماتیک و تئاتر چیز دیگری می‌شد.

در این مرحله اونیل شخصیت‌ها، اسطوره‌ها، سبک، و زبان تراژدی یونان را وادار به دگردیسی می‌کند و این کار ارزشمندی است. درام یونان باستان از چهره‌های اساطیری یونان به‌عنوان تمثیل استفاده می‌کرد؛ اما اونیل در این مرحله ساده‌ترین و معمولی‌ترین پدیده‌های زندگی معاصرش را دست‌مایهٔ کارش می‌کند؛ مثل میخانه‌ای که پدر و دختری پس از سال‌ها در آن همدیگر را می‌شناسند و یک دنیا حرف برای بازشناساندن خود به دیگری دارند (در آناکریستی ۱۹۲۰-۲۱)، یا آتش‌خانهٔ کشتی اقیانوس‌پیمایی که در آن انسان معاصر آرام‌آرام به حیوان تبدیل می‌شود (در گوریل پشمالو)۱۹۲۲، و یا خانوادهٔ امریکایی شادخوار (در نخستین آدم ۱۹۲۲)، که همچون «قورباغه‌های گنده۵۲(») در مرداب کوچک عادات زندگی روزمره‌شان احساس بزرگی می‌کنند. البته، اوج این‌گونه روی‌آوردن به تمثیل را، که با ضیافت و جمهوری افلاطون و مرغابی وحشی ایبسن پیوند بینامتنی دارد، با نقش‌زدن در پستوی میخانه‌ای که همهٔ نژادها در آن به دروغ دل بسته‌اند (در مرد یخین می‌آید ۱۹۳۹)

می‌بینیم که در پیشگفتارم بر مرد یخین می‌آید دربارهٔ آن بیشتر گفته‌ام و اینجا به آن نمی‌پردازم. منظورم این است که اونیل در مرحلهٔ نخست کارش بیش از هر چیزی به مفهوم انسان تراژیک در تراژدی یونان می‌اندیشید و نه به تقلید یا اقتباس سبک یا اثری خاص از آن قوم. او مواد خام کار خود را از میان خدایانی که انسان معاصر به آنها خو کرده برمی‌گزید. خدایانی که او می‌شناخت کشتی اقیانوس‌پیما، حزب و اتحادیه، الکل، ملیت‌پرستی، و غیره بود. ازاین‌روی، شخصیت‌های نمایشنامه‌های او در محیطی طبیعی تنفس می‌کنند؛ آنها از یونان باستان به این زمان پرتاب نشده‌اند. اونیل در نامه‌ای به آرتور هابسون کوئین می‌نویسد:

تلاش کرده‌ام تا جایی که فهمیده‌ام اصالت تابناک تراژدی را، آن‌طور که میان یونانیان رواج داشت، در زندگی‌های ظاهراً حقیر و پست بیابم. درست همین جاست که عارفی دوآتشه نیز هستم، زیرا همیشه و همه‌وقت سعی می‌کنم هستی را باتوجه به زندگی مردم تفسیر کنم؛ هیچ‌وقت زندگی را باتوجه به‌شخص تفسیر نمی‌کنم. همیشه نیرویی مرموز را در پس زندگی فعال می‌بینم: تقدیر...،

نوع زیستن ما در گذشته که اکنون ما را رقم می‌زند، نامش هرچه می‌خواهد باشد، اما هرچه هست نیرویی مرموز است. به‌علاوه، تراژدی ابدی انسان را در نبرد شکوهمند و خودویرانگرش با این نیروی مرموز نیز می‌شناسم، نبردی که در آن انسان می‌کوشد این نیروی مرموز را وادارد او را معنی کند، تا در ترجمان آن واقعه‌ای خُرد و ناچیز نباشد، مثل حیوانات. تازه، عمیقاً معتقدم این موضوع ارزش قلمی‌شدن دارد؛ و معتقدم می‌شود، یا می‌توان، باتوجه‌به ارزش‌ها و نمادهای دگرگون‌شدهٔ نوین، زبان تراژیک را در تئاتر گسترش داد تا شاید بتوان با نمایشِ چهره‌های تراژیک، تماشاگران تئاتر معاصر را، تا اندازه‌ای، با هویت تعالی‌بخش خودشان آشنا کرد. البته این بیشتر به رؤیا می‌ماند، اما جایی که تئاتر مطرح است آدم باید رؤیایی در سر داشته باشد، و رؤیایی که یونانی‌ها از تراژدی در سر داشتند همیشه از اصیل‌ترین رؤیاهاست (به نقل از ویس ۱۲۹).

اینک ببینیم ماجرا در نخستین آدم از چه قرار است و چگونه با این دیدگاه اونیل همخوانی دارد:
کُرتیس جیسن و همسرش، مارتا، پس از آنکه دو فرزند خود را از دست‌می‌دهند، باهم عهد می‌بندند بقیهٔ زندگی مشترک خود را وقف علم و دانش کنند تا از این راه به بشریت خدمت کنند. اینک پس از ده سال این دو به زادگاه کُرتیس، بریج‌تاون، بازگشته‌اند و کُرتیس راهیِ سفری اکتشافی به قارهٔ آسیاست و فکر می‌کند مارتا را نیز با خود ببرد. خانوادهٔ کُرتیس جیسن به محیطی کوچک و سنتی وابسته‌اند و، بنابراین، به یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ‌کردن عادت دارند. آنها به مارتا مظنون‌اند که گویا با بیگلو، دوست مشترک مارتا و کُرتیس، سَروسِّری دارد، و هنگامی که متوجه می‌شوند مارتا علی‌رغم میل کُرتیس حامله است، این گمان آنها به یقین تبدیل می‌شود. در پایانِ نمایشنامه مارتا، که نمونهٔ زن آرمانی نیچه نیز هست، زیرا به غریزهٔ بارداری و مادری‌اش بازمی‌گردد، سرِ زا می‌میرد. کُرتیس نیز پس از آگاهی از ذهنیت خانواده‌اش دربارهٔ مارتا نوزاد را به فرزندی می‌پذیرد، اُمّل‌ترین زن فامیل، عمه دیویدسن، را به‌عنوان دایهٔ فرزندش برمی‌گزیند، و یکه‌وتنها راهی سفر اکتشافی‌اش می‌شود.

تمثیل‌های اونیل در این نمایشنامه کدام‌اند و چگونه با شکل و محتوای تراژدی همخوانی دارند؟
نخستین کسی که نظر مخاطب را جلب می‌کند لی‌لی است، خواهر کُرتیس و دختر باهوش و متفاوت خانواده که با سخنانش در سراسر نمایشنامه قرار است ما را به یاد هم‌سرایان یونان باستان نیز بیندازد. او در روایت‌کردن ماهیت اعضای طایفه‌اش برای مارتای تازه‌وارد به‌خوبی نقش هم‌سرایان را بازی می‌کند و گاهی، به روال هم‌سرایان یونان باستان، «دگرخودِ» (alter-ego)

اونیل نیز می‌شود.

خانوادهٔ کُرتیس جیسن در این متن پدیده‌ای ورای خانواده‌ای معمولی است. آنها از رگ‌وریشهٔ نیوانگلندی‌های مهاجر به شرق امریکا هستند، کسانی که ناتانیل هاثورن (۱۸۰۴-۱۸۶۴) در رمان داغ ننگ (۱۸۵۰) ویژگی‌های آنان را رو کرده بود، یعنی دست‌داشتن در سیاست و پدرسوختگی، خیمه‌زدن بر اقتصاد، و تسلط بر جامعه با تزریق خشکه‌مقدسی. اینها سر در آخور زندگی معمولی دارند و دنیا همان جایی است که آنها میخ‌طویله‌شان را کوبیده‌اند. جان جیسن دربارهٔ طایفه‌شان می‌گوید، «اینجا یکی از ثروتمندترین و پُررونق‌ترین شهرای امریکاس... که این روزا وقتی می‌گن امریکا، یعنی دنیا.» (۵۸). اینها، به گفتهٔ لی‌لی، «قورباغه‌های گُنده [ای‌ان] که تو گنداب کوچکشون احساس بزرگی می‌کنن»[۶] (۵۲). اونیل می‌خواهد آنها نمایندهٔ روحیهٔ حاکم بر طبقات مرفه امریکا در دههٔ بیست باشند، کسانی که میهمانی عصرانه را «اجلاس سران» (۵۰) و افراد فامیل را «ناوگان» (۴۹) امریکا (!) می‌خوانند. به زبانی ساده، بسیاری از آنها، به‌ویژه مردان در این اثر، از قماش میرزا قشمشم‌هایی هستند که حتی در ظلمانی‌ترین لحظات نوک بینی خودشان را خیلی خوب می‌بینند؛ مشتی تاجرمسلک که سوای تشخص قومی و نژادی سودای دیگری در سر ندارند، زیرا با این شعار بزرگ شده‌اند که هرکس با آنها نباشد دشمنشان به شمار می‌رود؛ ویژگی آنها همسان‌سازی است. اینها باید ما را به یاد «انسانِ واپسین» نیچه در چنین گفت زرتشت بیندازند.

بیگلو از آن آدم‌هایی است که با همین دسته از آدم‌ها لاس زده است و اینک در برزخ تصورش به‌عنوان پدری وظیفه‌شناس اما سرگردان انجام‌وظیفه می‌کند (نامش نیز ترکیبی از «بزرگ» و «پست» است). او برای وجدان معذبش لاک پدری مسئول را انتخاب کرده و دوست دارد همشهریان «محترمش» او را به رسمیت بشناسند؛ نیچه چنین آدم‌هایی را «شتران باربر» می‌نامد.

مارتا و کُرتیس، اما، در غرب وحشی امریکا و در شرق، در قارهٔ آسیا، به سیروسیاحت پرداخته‌اند و اینک جهانشان در چهاردیواری بریج‌تاون نمی‌گنجد. ازاین‌روی، زندگی عادی و طرز فکر طایفهٔ جیسن را قبول ندارند. این دو، داغ‌فرزندبه‌دل، علاوه‌بر پیمان زناشویی باهم عهد کرده‌اند زندگی خود را وقف مشاهده، کشف، و خدمت به انسان‌شناسی کنند. در این راستا، مارتا، هم‌رأی و هم‌پیمان با کُرتیس همه‌جا با او هست، و کُرتیس کار مشاهده و کشف را «کار هردو» (۹۷) می‌نامد: از نظر نیچه یک پیوند نامقدس! زیرا زن، مارتا، به طبیعت و سرشتش پشت کرده و از «من» واقعی خود دور افتاده است.

پس تمثیل‌سازی اونیل از زندگی عادی اطرافش به این شکل است: لی‌لی حضوری «انتزاعی» همچون هم‌سرایان دارد؛ طایفهٔ کُرتیس حضوری «پارلمانی» دارد تا برای اونیل تمثیلِ «بودن» باشند؛ بیگلو تمثیلی برای نوعی زندگی برزخی است؛ و بالاخره مارتا و کُرتیس تمثیلی برای «شدن» اند.

به نظر می‌رسد اونیل از آنا کریستی تا این نمایشنامه گامی مثبت در تمثیل‌سازی از زندگی عادی امریکا برداشته است. وقتی به اتاق کار کُرتیس سرک می‌کشیم، این جنبه‌های تمثیلی بیشتر هم قوت می‌گیرد؛ گیرم آن یکدستی لازم برای یک کل اندام‌وار هنوز دور از دسترس باشد. اتاق کُرتیس، که گویای تجربهٔ اونیل با شیوهٔ اکسپرسیونیستیِ طراحی صحنه است، ترکیب منش کُرتیس به‌عنوان «انسان-میمون» را آشکار می‌کند: از یک سو میزتحریر و کتب مرجع و ماشین‌تحریر و قفسهٔ کتاب گویای انسان اندیشمند است، از سوی دیگر سر و پوست حیوانات گوناگون تصویر انسان نخستین را القا می‌کند. به‌علاوه، نقش کُرتیس به‌عنوان پژوهشگری که به دنبال «پیتک‌آنتروپ»، حلقهٔ مفقوده بین حیوان و انسان، است بیش‌ازپیش به جنبهٔ تمثیلی این اثر کمک می‌کند.

می‌مانَد جنبهٔ تراژیک این اثر. در پایان کار دو نیرو، نیچه و سوفوکل، به یاری اونیل می‌آیند. جدال مارتا و کُرتیس به پیروزی مارتا می‌انجامد (هرچند خودش سرِ زا می‌رود؛) زیرا زایایی ازلی که از آنِ زن است جای آن پیوند عقلانی بین این دو را می‌گیرد؛ این پیام نیچه در این اثر است. کُرتیس نیز به تنهاییِ «انسان والاتر» نیچه می‌رسد و، برای «شدن» یا رسیدن به «انسان برتر»، راهیِ تبت و قله‌های هیمالیا می‌شود و به‌این‌ترتیب، خودش نخستین آدمِ این نمایشنامه می‌شود.

سوفوکل هم در این پایان سهم خودش را دارد. با مرگ مارتا خانوادهٔ جیسن لباس عزا می‌پوشند و ملودرام حاکم می‌شود. اما اونیل با چرخشی نرم مخاطب را از مرگ و آه‌وناله به‌سوی بی‌قراری در زندگی جلب می‌کند. اینک کُرتیس به بازی زندگی پی برده است، چیزی که گویی هدفی جز ویران‌سازی آرمان‌های انسان ندارد. او حدود توانایی‌های خود را می‌شناسد و تنهایی و مسئولیت این تنهایی را به جان می‌خرد. کُرتیس در انظار مردم عادی شکست‌خورده است؛ اما از آنجا که در همین لحظات شکست پابرجا می‌ایستد و متزلزل نمی‌شود، به نوعی شهامت و پیروزی اخلاقی می‌رسد و به سخنان طایفه‌اش، نماد «انسان واپسین» نیچه، گوش نمی‌دهد، و تنهایی و رفتن را به ماندن در مرداب «قورباغه‌های گُنده» ترجیح می‌دهد.

به گفتهٔ ریچاردز، اندیشهٔ انسان تراژیک «به هیچ‌چیز پشت نمی‌کند، به هیچ سرابی دل خوش نمی‌کند، و چنین اندیشه‌ای بی‌قرار و تنها و متکی‌به‌خود است» (۲۳۰). اگر چنین باشد، اونیل به مرادش در این زمینه رسیده است. کُرتیس با شناخت جدید از خودش از «بودن» می‌گریزد و با گام‌های بلند و استوار به‌سوی سرنوشت نامعلومش می‌رود. او «پیتک‌آنتروپ» را در درون خودش می‌یابد و به‌همین‌دلیل نخستین آدم این نمایشنامه می‌شود. کسی که رفتارش یادآور این بیت سعدی است که می‌گوید، به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل

که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم!

پس از آنا کریستی این دومین تلاش اونیل برای رسیدن به گونه‌ای تراژدی در بافت زندگی عادی بود. همان زمان او اجرای این اثر را دید و نتیجه گرفت که نباید از اجرا و خودش برای نوشتن این اثر خیلی راضی باشد. شاید او به ناهمگونی واقعیت و مجاز یا تمثیل پی برده بود. این شد که همان زمان به فکر نوشتن گوریل پشمالو افتاد. مادهٔ خامش را داشت: کشتی اقیانوس‌پیما، تمثیلی از سیر زائر همچون اودیپوس، تونتابان و زندگی دشوارشان در آن کشتی، تمثیلی از انسان‌میمون که در نخستین آدم به آن رسیده بود، زبان اکسپرسیونیستی و رویکرد طبیعی‌نگاری، ابزاری راستِ کار درام‌نویس برای تمثیل و نمادسازی، همه جمع شدند تا یک «سه‌تایی» به روال تراژدی یونان باستان شکل بگیرد. اگر در کار اونیل موفقیتی هست، برای همین تلاش مدام او برای کشف صورت‌های متفاوت است، و از این نظر او ستودنی و قابل بررسی است.

کتاب‌شناسی

اشتاینر، جورج. مرگ تراژدی. ترجمهٔ بهزاد قادری. تهران: نمایش، چاپ دوم، ۱۳۸۶.

سوفوکل. افسانه‌های تبای. ترجمهٔ شاهرخ مسکوب. تهران: خوارزمی. چاپ دوم، ۱۳۵۲.

.Reprint .۱۹۳۱ .Tragedy Renaissance in Tradition Senecan The .B .H ,Charlton .۱۹۷۴ ,Press University Manchester :Manchester

Outlined." Debate The ?Seneca to Anything Owe Shakespeare "Did .M ,Frank .۳۶-۴۲ .pp .(۱۹۹۷) ۴۲.۱ .Akroterion

GYLDENDALSKE KØBENHAVN .Havet Fra Fruen .Henrik ,Ibsen .۱۸۸۸ BOGTRYKKERI GRÆBES (SØN & HEGEL .F) FORLAG BOGHANDELS

?html https://www.ibsen.uio.no/DRVIT_FH|FHht.x & soketreff=Ja&sokeord=Fruen%۲۰fra%۲۰havet .treffside=۰&filnavn=FHht.xml#pb۰

.۲۰۱۹,۱۶ October accessed Date

,Routledge :London .۲۶/۱۹۲۴ .Criticism Literary of Principles .A .I ,Richards .۲۰۰۴

.Tragedies Seneca's of Translations Elizabethan The .M .E .S ,Spearing .۱۹۱۲ .Ltd Sons and Heffer .W :Cambridge

.۱۹۷۴ ,.Co & Heath .C .D :London .World Modern the in Drama .Ed .A ,Weiss

Cambridge The :in Sincerity." of Cult the and O'Neill" .H .Matthew ,Wikander Cambridge :Cambridge .Manheim Michael .Ed .O'Neill Eugene to Companion .۲۱۷-۲۳۵ .pp .۱۹۹۸ ,Press University

نخستین آدم

شخصیت‌ها

کُرتیس جیسن Jayson :Curtis

مارتا، همسر او: Martha

جان جیسن، پدر او، بانکدار: Jayson John

جانِ پسر، برادر کُرتیس: John, Jr.

ریچارد (دیک)، برادر کُرتیس: Richard

ایستر، خواهر کُرتیس (همسر مارک شفیلد): Esther

لی‌لی، خواهر کُرتیس: Lily

خانم دیویدسن، عمهٔ کُرتیس: Davidson .Mrs

مارک شفیلد، وکیل: Sheffield Mark

امیلی، همسر جانِ پسر: Emily

ریچارد بیگلو: Bigelow Richard

زن پیشخدمت

پرستار

زمان

اکنون

(nbookcity.com)

پردهٔ یک

صحنه: اتاق نشیمن منزل کُرتیس جیسن در بریج‌تاون، ایالت کانی‌تیکات.

اتاقی بزرگ و راحت. در چپ صحنه، صندلی راحتی، یک

شومینهٔ بزرگ و باز، و در منتهاالیه گوشهٔ سمت چپ، میزتحریری با صندلی. در این سمت دری نیز هست که به اتاق کار کُرتیس باز می‌شود. در دیوار انتهای صحنه، وسط، درِ دولنگه‌ای است که به راهرو و درِ ورودی ساختمان باز می‌شود. در دیوارِ دو سوی این درِ دولنگه قفسهٔ کتاب ساخته‌اند. در انتهای گوشهٔ سمت راست، یک پیانوی بزرگ قرار دارد. در این سمت سه پنجرهٔ بزرگ هست که رو به چمنِ باغ باز می‌شوند، و در جلو نیز یک مبل راحتی دیگر می‌بینیم. روبه‌روی شومینه نیمکتی رو به جلو قرار دارد. روبه‌روی پنجره‌ها در سمت راست، میز بزرگی است با مجلات و چراغ مطالعه و غیره. چهار صندلی دور میز می‌بینیم. دیوارها و سقف به رنگ خاکستری مواج است. فرش بزرگی تقریباً تمام کف اتاق مفروش از چوب جنگلی را پوشانده است.

حدوداً ساعت چهار بعدازظهر روزی آفتابی، اوایل پاییز، است.

پرده که بالا می‌رود، مارتا، کُرتیس، و بیگلو را می‌بینیم. مارتا

زن سی‌وهشت‌سالهٔ جذاب و سرحالی است. جوان‌تر از سنش به نظر می‌آید، زیرا زندگی پُرنشاط در طبیعت او را جوان و سرزنده نگه داشته است. در چهرهٔ او صراحت، شفافیت، و صمیمیت طبیعت موج می‌زند، خوش‌صحبت، رک، و بخشنده است. موهایش فرفری و مشکی و چشمانش آبی مایل به خاکستری است. کُرتیس جیسن مرد بلندقامت و چهارشانهٔ سی‌وهفت‌ساله‌ای است. گرچه تکیده است، چهره‌اش گویای سلامت و قدرت عصبی خاصی است که در او بالقوه وجود دارد. صورت پهن و استخوانی او، علی‌رغم حالت جدی‌اش که گویای مشغلهٔ فکری اوست، از شوروشوقی پسرانه برخوردار است. ریچارد بیگلو مردی تنومند و خوش‌تیپ است با سی‌ونه سال سن. چهره‌اش گویای فرهیختگی، تساهل، شوخ‌طبعی، و رضایت خاطری ازسرِ تنبلی و بی‌هدفی است. کُرتیس که نزدیک میز نشسته، مشغول خواندن مقاله‌ای از یک مجلهٔ علمی است. مارتا و بیگلو همان نزدیکی‌ها نشسته‌اند، گپ می‌زنند و می‌خندند.

بیگلو: (با نگرانیِ شوخ‌طبعانه اما صادقانه سخن می‌گوید.) می‌دونی، دیگه همچین شده‌م که عملاً می‌ترسم بچه‌ها رو با اون دایه‌شون تنها بذارم. زن خیال‌بافیه. مطمئنم یه مشت قصهٔ جن‌وپری و حرفای خاله‌زنکی و ماجراهای

وحشتناکِ روزنامه‌ها رو حاضروآماده داره.

مارتا: اُوو، خُبه! لازم نکرده این‌قدر نگران باشی. خودم بچه که بودم کلی با قصه‌های ترسناک سرگرم می‌شدم.

بیگلو: ولی گمونم تو از خیلی از ماها پُردل‌وجرئت‌تر بوده.

مارتا: چرا؟

بیگلو: خب، توی صحرای نوادا... غرب وحشی امریکای اون‌وقتا... به نظرم اونجا بچه میون کلی ماجرای خشن بزرگ می‌شه.

مارتا: (با لبخند) آهان، منظورت اردوگاهای معدن‌کاراس؟ نکنه فک می‌کنی پدرم منو تو همهٔ سفراش با خودش می‌برده، آره؟ می‌دونی، تا وقتی مدرسه رو تموم کردم و رفتم گلدفیلد پیش پدرم، هیچ چیز ترسناکی ندیده بودم.

بیگلو: (با لبخند) اون‌وقت اونجا با کُرت آشنا شدی؟

مارتا: آره... ولی منظورم از چیز ترسناک، کُرت نبود. همون روزام آدم ملایمی بود. بگو دانشگاه کرنل که بود چه‌جوری بود؟

بیگلو: یه رمانتیک... البته هنوزم هس!

مارتا: (با شیطنت و شوخ‌طبعی به کُرتیس اشاره می‌کند.) چی؟! این آدم سربه‌راه!؟ من که باورم نمی‌شه!

کُرتیس: (سرش را بلند می‌کند و با مهربانی به هردوی آنها لبخند می‌زند. با تنبلی.) مارتا، به حرفای اون گوش نده. اون همیشه خُل بوده.

بیگلو: (به کُرت، مدعیانه) چرا عوض اینکه تو دانشگاه ییلِ آباء و اجدادیت درس بخونی و یه مدرک درجه‌یک بگیری، رفتی سراغ مهندسی معدن و از دانشگاه کرنل سر درآوردی؟ چون‌که تو مدرسه کتابای برت هارتو می‌خوندی و اونو با یه رئالیست معاصر عوضی گرفتی. چهار سال جون کندی تا بشی یکی دیگه از اون تبعیدیای معدنای پوکرفلت.[۷]

مارتا می‌خندد.

کُرتیس: (با نیشخند) برت هارت مخ تو رو زد، نه منو... جوری که نظرت دربارهٔ غربِ امروز همون چیزای یاوهٔ نیوانگلندیه که اون از غربِ عهد شاه‌وزوزک تو کاراش مجسم کرده. خب، حالا بنال.

دیگه چی؟

بیگلو: دیگه؟ یه کاری به‌عنوان مهندس تو معدن گلدفیلد دست‌وپا می‌کنی... ولی خیلی زود کار شاق اونجا که توش شیشلول‌بندا به اندازهٔ شمشای طلا نایابن، دلتو می‌زنه. بعد می‌ری سراغ معدن‌کاوی. اونجا چیزی گیرت نمی‌آد جز خرده‌سنگای جورواجور. ولی برای طبیعتت لازمه به ماجراجوییت میون سنگا ادامه بدی، اون‌وقت یه‌راس می‌ری سراغ زمین‌شناسی. زمین‌شناس که شدی، می‌شی چاکر ماجراجوییای رشتهٔ سنگ‌شناسی و کانی‌شناسی، که این البته تا انسان‌شناسی... یعنی آخرین مرحلهٔ ماجراجوییات... یه قدم فاصله داره. اینجا به اون چیزی که می‌خوای می‌رسی... چون‌که دیگه از این بیشتر نمی‌تونی جلو بری. اونجام به‌عنوان جَوونی بااستعداد که دنبال جمجمه می‌گرده اسم‌ورسمی به‌هم می‌زنی و... تو دنیا راه می‌افتی این‌طرف‌واون‌طرف و مثل یه سگ پیر استخونا رو از زیر خاک بیرون می‌کشی.

کُرتیس: (با خنده) مارتا، طرف خُله‌ها.

بیگلو: خُلم! انگ جالبیه، اونم کسی که همین حالام خیال داره تو برنامهٔ پنج‌سالهٔ حفاری برای دسترسی به بقایای جد بزرگوارمون حضرت آدم نخستین شرکت کنه!

کُرتیس: (ناگهان جدی می‌شود.) خیال که نه، دیگه تصمیم گرفته‌م برم.

مارتا: (یکه می‌خورد، در صدایش ناراحتی موج می‌زند.) کِی این تصمیمو گرفتی؟

کُرتیس: همین امروز صبح. (با حالتی جدی که توجه بیگلو را به خود جلب می‌کند.) این دیگه یه الزامه. فرصت خیلی جالبیه که اگه از دست بره، گناه به حساب می‌آد.

بیگلو: افتخار بزرگی هم هس، مگه نه؟ که آدمو به‌عنوان یکی از اعضای این کار مهم انتخاب کنن.

کُرتیس: (با لبخند) فک کنم اونا فقط دنبال کسایی‌ان که تجربهٔ خوبی داشته باشن. اونجا سختیا و مشکلات فراوونی هست و اونا می‌دونن من به این چیزا عادت دارم. (رو به همسرش، با لبخندی از سر مهر) این ده‌ساله بیخودی که تو اون بیغوله‌ها سختی نکشیدیم. مگه نه، مارتا؟

مارتا: (با صدایی خفه) آره، کُرت.

کُرتیس: (مشتاقانه) بیگ، این سفر تحقیقاتی جداً چیزیه که می‌شه بهش گفت تحقیق دامنه‌دار. در نوع خودش مهم‌ترین کاریه که تا حالا بهش پرداخته‌ن. از نظر انسان‌شناسی احتمالاتش نامحدوده.

بیگلو: (با نیشخند) آهان! باز داریم می‌رسیم به حلقهٔ مفقوده!

کُرتیس: (ابرو درهم می‌کشد.) خدا لعنتت کنه با اون زخم‌زبونت، بیگ. این دیگه شوخی‌وردار نیست. فک کنم شناخت آغاز زندگی آدم، حتی برای تو که آدم دست‌آموزی هستی، جالب باشه. دانش نوین می‌گه... یعنی مطمئنه... قارهٔ آسیا اولین منشأ نژاد بشره. مام داریم می‌ریم همون جا، به فلات آسیای مرکزی، شمال کوهای هیمالیا.

بیگلو: (جدی‌تر) می‌خواین اونجا استخونای... جد بزرگمونو بکشین بیرون؟

کُرتیس: احتمالش یک در میلیونه، ولی فک می‌کنم شاید بتونیم یا بتونم... حداقل ردپای خوبی ازش پیدا کنیم تا بتونیم زندگی و رفتارشو بازسازی کنیم. خودم وقتی مشاور معادن دولت چین بودم خیلی اون‌طرفا گشتم و... یه‌خرده در این مورد تحقیق کردم. با ابزار کمی که اون‌وقتا داشتم به چنان نتایج فوق‌العاده‌ای رسیدم که فک می‌کنم حقایق ارزشمندی اونجا هست که باید کشف بشه. شاید بقایای انسان نخستینم اونجا پیدا بشه.

بیگلو: (به مارتا) توام اونجا باهاش بودی؟

مارتا: آره، همیشه باهاش بوده‌م.

کُرتیس: آره، پس چی! (می‌رود و با مهربانی دستش را روی شانهٔ مارتا می‌گذارد.) مارتا از چندتا دستیار و منشی لایق‌تر و پُرکارتره. بهتر از خودم می‌دونه دارم چی‌کار می‌کنم. (رو به اتاق کارش) خب، فکر کنم دیگه وقتشه برم یه‌خرده مشغول شم.

مارتا: (به‌آرامی) می‌خوای منم بیام، کُرت؟

بیگلو: (بلند می‌شود.) آره. اگه می‌خواین باهم کار کنین، کافیه کیشم کنین و...

کُرتیس: (هردو دست را روی شانهٔ بیگلو می‌گذارد و او را به‌زور سر جایش می‌نشاند.) نه بگیر بشین، بیگ. الان با مارتا کاری ندارم. (به‌سوی مارتا می‌آید، خم می‌شود و او را می‌بوسد، تقریباً باتمسخر.) دلم نمی‌آد بیگ رو از یه جفت گوش مجانی که باید به اعترافای پدری دلسوز گوش بده محروم کنم.

بیگلو: آهان! حالا تو داری چیزی رو که اصلاً ازش سر درنمی‌آری مسخره می‌کنی.

به دنبال این حرف سکوتی پُرمعنی بر صحنه حاکم می‌شود.

کُرتیس: (ابرو درهم می‌کشد.) به نظرم یادت رفته بیگ، آره؟ (برمی‌گردد و به اتاق کارش می‌رود و پشت‌سرش در را آرام می‌بندد.)

مارتا: (بعد از مکث، غمگین) طفلک کُرت.

بیگلو: (شرمنده و گیج) یادم رفته بود که...

مارتا: گذر زمان باعث شده همه‌چیزو بپذیرم. ولی کُرت همون‌طوره که بود. (آه می‌کشد، سپس رو به بیگلو، با لبخندی بی‌روح.)

انگار برای شماها تو این ولایت درکش مشکله که من و کُرت یه روزی بچه داشتیم.

بیگلو: (پس از مکث) اونا چندساله بودن که اون...؟

مارتا: دوساله و سه‌ساله. هردوشونم دختر بودن. (غمگین ادامه می‌دهد.) تو گلدفیلد یه خونهٔ نقلی قشنگ داشتیم. (با لبخندی تصنعی) اون‌موقع میون مردم آدمای محترم و متشخصی بودیم. بیابون‌گردی‌مون بعداً شروع شد، بعد از... یه روز یک‌شنبه تو زمستون من و کُرت رفتیم پیش

دوستامون، پرستاره خوابش می‌بره... یا نمی‌دونم چی... اون‌وقت بچه‌ها یواشکی با لباس زیر می‌رن بیرون برف‌بازی. ذات‌الریه کردن و... یه هفته بعد هردوشون مُردن.

بیگلو: (سخت تکان خورده.) چه مصیبتی!

مارتا: دوتایی یه مدتی جداً دیوونه شده بودیم. بعدش وقتی تونستیم اون‌قدر آروم بگیریم که... که خودمونو ارزیابی کنیم، عهد کردیم دیگه بچه‌دار نشیم... تا خاطرهٔ اونا برامون زنده بمونه. گفتی ماجراجویی... ولی ماجراجویی نبود که... کُرت رو رَوونهٔ درودشت کرد و منم دنبال خودش کشوند. هردومون قلباً می‌خواستیم فکرمون مشغول باشه... شاید فراموش کنیم. اون با تمام توانش رفت دنبال هر زمینهٔ مطالعاتی جدیدی که نظرشو می‌گرفت. ازنظر جسمی و فکری نمی‌تونست آروم بگیره... منم همراهش بودم. اون‌وقتا... اون... شدیداً به‌کمک من احتیاج داشت!

بیگلو: هنوزم همین انگیزه اونو وادار به کار می‌کنه؟

مارتا: خب، نه. اون به چیزی که می‌خواسته رسیده. کارش جای بچه‌ها رو گرفته.

بیگلو: برای توأم؟

مارتا: (با لبخندی تصنعی) خب، تا جایی که می‌تونستم... سعی خودمو کردم. اون تو کاراش به کمک من دلگرمه، منم مشغلهٔ فکریو دوس دارم و... خب، اونم مال منه.

بیگلو: (سر تکان می‌دهد.) به نظرم آدم باید خیلی احمق باشه یه همچین عهدی ببنده... اونم برای همیشه. (با لبخند) با کمال وقاحت دستگیرم شده بچه‌ها تو پیری عصای دست آدمن.

مارتا: (می‌خندد.) پیری!

بیگلو: دیگه دارم رو به موت می‌رم و چل‌ساله می‌شم.

مارتا: (با خوش‌رویی ساختگی) دیگه باید عرض کنم خیلی بی‌نزاکتی. یعنی نمی‌دونی سی‌وهشت سالمه؟

بیگلو: (با چرب‌زبانی) زنا سنشون همونیه که نشون می‌دن. تو هنوز سی سالتم نیس.

مارتا: (می‌خندد.) به‌خاطر این حرفتم که شده باید ببخشمت، بله؟

لی‌لی جیسن از انتهای صحنه می‌آید. دختری ترکه‌ای، نسبتاً زیبا، و بیست‌وپنج‌ساله است. حال‌وهوای دانشجویی هنوز از ظاهرش هویداست. سیمایش که بیشتر گویای برتری روشنفکرانهٔ اوست، قدرت عصبی و سرکشی او را نشان می‌دهد. با دیدن آن دو که کنار هم روی نیمکت نشسته‌اند، جا می‌خورد.

لی‌لی: (سبک‌بالانه) سلام، مارتا. سلام، بیگ.

آن دو درحالی‌که جواب سلام او را می‌دهند از جا بلند می‌شوند.

سرزده اومدم تو. مزاحم که نیستم؟

مارتا: نه، اصلاً.

لی‌لی کنار میز می‌نشیند. مارتا و بیگلو دوباره روی نیمکت می‌نشینند.

لی‌لی: انگار صحبتتون جدیه. آخه مارتا، از دور شنیدم به بیگ گفتی اونو می‌بخشی. (با سردی، با نگاهی تمسخرآمیز به بیگلو) جنابعالیَم خوبه بدونین ایشون از اوناش نیس.

بیگلو: (سعی می‌کند با لبخند ناراحتی‌اش را پنهان کند.) آدم رسوا گذشته‌شو همه‌جا با خودش یدک می‌کشه، آره، لی‌لی؟

لی‌لی می‌خندد و بیگلو بلند می‌شود.

خب، سرکار خانوم جیسن، اگه می‌خواین پاداش اون حرفی رو که زدم بدین، بهتره همراهم بیایین بچه‌ها رو ببرم هواخوری. می‌دونم که زحمتتون می‌شه، ولی خب اونا به جنابعالی عادت کرده‌ن. (به ساعتش نگاه می‌کند.) ای وای، دیگه باید برم. اول می‌رم خونه اونا رو ورمی‌دارم، بعدش می‌آم اینجا دنبالت. اشکالی که نداره؟

مارتا: نه.

بیگلو: پس رفتم. لی‌لی، خداحافظ.

لی‌لی با تکان‌دادن سر جواب می‌دهد، بیگلو از انتهای صحنه بیرون می‌رود.

مارتا: (با لحنی صمیمی) لی‌لی، بیا اینجا بشین.

لی‌لی: (کنار مارتا روی نیمکت می‌نشیند، پس از مکث، با لبخند.) داشت یادت می‌رفت، درسته؟

(nbookcity.com) شهر کتاب

مارتا: چی یادم می‌رفت؟

لی‌لی: که امروز عصر قشون فک‌وفامیلو به چای دعوت کردهٔ. منم پیش‌قراولشونم.

مارتا: (شرمنده) اِ، آره! یادم رفته بود. مسخره‌س!

لی‌لی: (با نگاهی کنجکاوانه به مارتا، اما عمداً از سر بی‌خیالی) تو از بیگلو خوشت می‌آد؟

مارتا: آره خیلی زیاد. کُرتم خیلی بهش علاقه داره.

لی‌لی: اوه، کُرت از اونایی‌یه که کاری به زندگی و رفتار دیگرون نداره. من و کُرت تو خونواده‌مون جزو آدمای راحتیم. مارتا، اشکال بیگلو اینه که قبلنا ابایی نداشت گناهاش آفتابی بشن و... توی این شهر که همه‌چیزش مال عهد دقیانوسه، این چیزا خیلی آسون فراموش نمی‌شه. اینجا آدم باید پنهون‌کار باشه و مثل بقیه تظاهر کنه، وگرنه جماعت دمار از روزگارش درمی‌آرن. بیگلو مثل بقیه نبود. اون ماجراهای عشقیشو به رخ همه می‌کشید. من این کارشو تحسین می‌کردم. اگه کسی با خودش صادق باشه، نمی‌تونه اونو برای این کاراش سرزنش کنه. زنش از اون خشکه‌مقدسای دوآتیشه بود. هیچ مردی نمی‌تونست اونو تحمل کنه. (با انزجار) زنش که مُرد اون یه‌دفعه وجدان‌درد گرفت. قبلنا اصلاً هوای بچه‌هاشو نداشته. مطمئنم حتی اسمشونو نمی‌دونسته. بعد یه‌شبه رنگ عوض می‌کنه و ادای مرغ کرچی رو درمی‌آره که فکروذکرش جوجه‌هاشه. اگه نظر منو بخوای، این‌جور آدما حال آدمو به‌هم می‌زنن.

مارتا: (برافروخته) به‌نظر من که کارش درسته.

لی‌لی: (سر تکان می‌دهد.) تغییرش خیلی ناگهانیه. فک کنم اونم رفته قاتی ریاکارا.

مارتا: مطمئنم اون ریاکار نیس. اگه رفتارشو با بچه‌ها ببینی...

لی‌لی: آره، می‌دونم هنرپیشهٔ قابلیه. زنای زیادی عاشقش بوده‌ن (ناگهان) اگه خیلی رک‌وپوست‌کنده صحبت کنم تو که عصبانی نمی‌شی، مارتا، می‌شی؟

مارتا: (متعجب) نه که نمی‌شم، لی‌لی.

لی‌لی: خب، باید بگم از طرف خونوادهٔ جیسن برات یه پیغام دارم.

مارتا: (شگفت‌زده) پیغام؟ برای من؟

لی‌لی: فک نکنی چیزی که می‌خوام بگم به من مربوطه. من صفحهٔ خیالات و اوهام گرامافون اونام. حالا گرامافونو روشن کنم؟ خب، پس گوش کن. پدر، برادر جان و بانو، خواهر ایستر و شوهر، همگی متفق‌القولن که جنابعالی زیادی با این حضرت بیگلو دمخوری.

مارتا: (مات) من؟! زیادی با اون... (ناگهان از سر تفریح می‌خندد.) خب، جداً آدمای بامزه‌ای هستین!

لی‌لی: نه، بامزه نیستیم. اگه بودیم که خیلی خوب بود. برعکس، آدمای خشک‌مغز و کسالت‌باری هستیم. بیگلو کشته‌مردهٔ لاس‌زدنه. ولی خب، تو که اینو نمی‌دونستی.

مارتا: (کم‌کم تنفر در چهره‌اش هویدا می‌شود، به‌سردی.) آره، نمی‌دونستم. الانم دلم نمی‌خواد این چیزا رو بدونم.

لی‌لی: (با خونسردی) منم به اونا گفتم که تو برای پیغامشون تره هم خُرد نمی‌کنی. (با لحنی دوستانه و رازدارانه) اُوو، مارتا، منم مثل تو از اصول اخلاقی شهرستانی و بی‌مزهٔ اینا بیزارم. راستشو بخوای، جداً باهات همدردی می‌کنم. ولی باید با اونا زندگی کنم، اینه که، محض آرامش‌خاطرمم شده، ناچار شده‌م مراعات کنم. توأم از این به بعد میون ما زندگی می‌کنی، درسته؟ خب پس، توأم باید مراعات کنی... البته اگه می‌خوای آرامش داشته باشی.

مارتا: ولی... آخه چی رو باید مراعات کنم؟ (به‌اکراه می‌خندد.) باورم نمی‌شه این حرفشون جدی باشه. اینا چطوری می‌تونن همچین فکری... خیلی مسخره‌س.

لی‌لی: چیزی که باعث شده اونا این فکر بزنه به سرشون اینه که اوایلی که اومدین اینجا و چند هفتهٔ اولش کُرت رفته بود نیویورک، بیگ خیلی این دورووِرا می‌پلکید. خودتم اینو قبول داری... اون مدت خیلی می‌اومد اینجا، مارتا.

مارتا: ولی به‌خاطر بچه‌هاش بود. اونا که همیشه باهاش بودن.

لی‌لی: مارتا، خلق‌الله این بابا رو که یه‌شبه دایهٔ دلسوزتر از مادر شده قبول ندارن. می‌دونی، ما خیلی وقته اونو می‌شناسیم.

مارتا: ولی اون قدیمی‌ترین و صمیمی‌ترین دوس کُرته.

لی‌لی: اینو خوب می‌دونیم که اونا باهم دوستن.

مارتا: (از جا می‌جهد، با خشم.) به نظرم فقط آدمای خبیث از این فکرا می‌کنن و اگه با شوخی میونه‌ای نداشتم، حسابی برمی‌خورد بهم. (با انزجار) می‌تونی به خونواده‌ت بگی، تا اونجا که به من مربوطه، شهر و مردمش...

لی‌لی:... برن جهنم. می‌دونستم جوابت همینه. خب پس، جانانه بجنگ. برات قلباً آرزوی موفقیت

می‌کنم. (آه می‌کشد.) کاش منم چیزی داشتم که براش بجنگم. حالا که درس و دانشکده‌م تموم شده سرگرمی دیگه‌ای ندارم. تنها کارم اینه که مدام کتاب بخونم. فقط آدمای تو کتابا زنده‌ن و فقط تو کتابا زندگی روح داره.

مارتا: (بلافاصله با لحنی از سر همدردی) لی‌لی، اینا همه‌ش به‌خاطر اینه که تنهایی.

لی‌لی: (خشک و رسمی) مارتا، دلت برام نسوزه، اگه نه، منم به دشمنات ملحق می‌شما!

مارتا: نه، دلسوزی نمی‌کنم. فقط دلم می‌خواد می‌تونستم کمکت کنم. (پس از مکث) هیچ به سرت زده ازدواج کنی؟

لی‌لی: (با خنده) مارتا! چه مسخره! مردایی که دوروورم می‌بینم باعث می‌شن فکر ازدواجو، اگرم روزی فکرشو می‌کردم، به گور بسپارم.

مارتا: تو ازدواج فقط پای مرد در میون نیس. بچه‌آم هس.

نمی‌خوای بچه‌دار بشی؟

لی‌لی: (به او زُل می‌زند، بی‌پرده.) خودت چی؟

مارتا: (گیج) ولی... لی‌لی...

لی‌لی: خب، می‌دونم تا وقتی تصمیم داشتی با کُرت این‌وروا‌ون‌ور بری عملی نبود... ولی حالا که دیگه مشخص شده اینجا موندگارین، چرا دست به کار نمی‌شین؟ فک کنم این خیلی از مشکلاتو حل کنه. اگه می‌تونستی یه نوهٔ پسر برای بابا بیاری، مطمئنم قربون‌صدقه‌تم می‌رفت. اون از خونوادهٔ جان و ایستر بیزاره. چون یه گله دختر پس انداخته‌ن. یه جیسن مذکر! عمه دیویدسن از خوشحالی پر درمی‌آره. (ناگهان) تو سی‌وهشت سالته مارتا، درسته؟

مارتا: آره.

لی‌لی: خب، چرا تا دیر نشده دست به کار نمی‌شی؟ (مارتا، درگیر با خود، پاسخ نمی‌دهد. لی‌لی به‌آرامی ادامه می‌دهد.) تو که نمی‌خوای تموم عمرت دنبال کُرت راه بیفتی بری این‌وروا‌ون‌ور، می‌خوای؟ (با کنجکاوی) اون زندگی عجیب‌وغریب مثل بقیهٔ زندگیا نبود؟ منظورم اینه که ازش خسته نشدهٔ؟

مارتا: (گویی می‌خواهد با اکراه به چیزی اعتراف کند.) آره... شاید... یعنی اون دو سال آخر.

لی‌لی: (با قاطعیت) حالا دیگه وقتشه دوتایی‌تون هرچی کاشتین

درو کنین. چرا کُرت به همین کاری که الان داره نچسبه...
یعنی همین جا بمونه و کتاباشو بنویسه؟

مارتا: کُرت از اون آدما نیس. کار واقعیش سیروسیاحته... زندگی واقعیش اینه.

لی‌لی: ولی اگه اون بره و تو مجبور شی بمونی، اون‌وقت تنها می‌مونی... (عمداً با تأکید)... تنها.

مارتا: خیلیَم تنها. نمی‌دونم اون‌وقت باید چی‌کار کنم.

لی‌لی: پس چرا... چرا؟ مارتا، فک کن. اگه کُرت می‌دونست... که این کار قراره بشه... اون‌وقت رضایت می‌داد اینجا پیشت بمونه. مطمئنم این کارو می‌کرد.

مارتا: (غمگینانه سر تکان می‌دهد.) نه، کُرت دیگه از بچه خوشش نمی‌آد. اونا اونو یاد... یاد بچه‌های خودمون می‌اندازن که پرپرشدن. اون خیلی بچه‌ها رو دوس داشت و... هیچ‌وقت باور نکرده که نیستن.

لی‌لی: اگه اونو با واقعیت روبه‌رو کنی، دیر یا زود تسلیم می‌شه و به این معامله رضایت می‌ده.

مارتا: (با اشتیاق) تو واقعاً این‌طور فک می‌کنی؟

لی‌لی: تو خودت مارتا، از حرفات این‌جوری می‌فهمم که خیلیَم بی‌میل نیستی.

مارتا: (هیجان‌زده) آره، من... هیچ‌وقت فکرشو نمی‌کردم بازم یه روزی بچه بخوام. سال‌ها بعدِ مرگ اونا حتی یه بارم به سرم نزد. ولی تازگیا... منظورم این چند سال اخیره... حس می‌کنم که... وقتیَم اومدیم شهر که موندگار بشیم... دوروبرم پُر... خونواده و... بچه بود، من... (حرفش را می‌خورد. گویی از اعترافش شرمنده است.)

لی‌لی: (با یک دست او را بغل می‌زند، با مهربانی.) می‌دونم. (با قاطعیت) تو باید این کارو بکنی، بُروبرگردم نداره! اگه از من می‌شنوی کار خودتو بکن و تا خبری نشده به کُرت چیزی نگو تا خودش ماجرا رو بفهمه. خواه‌ناخواه، مجبور می‌شه باهاش کنار بیاد. حالا می‌بینی، اونم قلباً از خوشحالی پر درمی‌آره.

مارتا: (با لبخندی محو و ساختگی) آره، من... راستش خودمم این فکرو کردم. علی‌رغم ترسم، من... من این کارو... منظورم اینه که... من... (از سردرگمی خودش شرمنده می‌شود.)

لی‌لی: (با کنجکاوی به او می‌نگرد.) چیه مارتا، تو چت... (ناگهان متوجه می‌شود... با شور و هیجان) مارتا! فهمیدم! یعنی این کارو کردهٔ، آره؟ درسته؟

مارتا: (به نجوا) آره.

لی‌لی: (خیلی گرم او را می‌بوسد.) مارتای خوب من! (پس از مکث) چند وقته؟

مارتا: دو ماهی می‌شه. (صدای زنگ درِ حیاط در راهرو می‌پیچد.)

لی‌لی: (از جا می‌پرد.) باید ایل‌وطایفهٔ جیسن باشن. (به‌سرعت به‌سوی درِ انتهای صحنه می‌رود و به راهروِ سمت راست نگاه می‌کند.) آره، ایستر و شوهرش با عمه دیویدسن.

خنده‌کنان و هیجان‌زده برمی‌گردد پیش مارتا. زن خدمتکار را می‌بینیم که به‌سوی در می‌رود.

مارتا، اولین حمله شروع شده! شجاع باش! سرباز مبارز می‌میره ولی تسلیم نمی‌شه!

مارتا: (ناراحت، اما سعی می‌کند لبخند بزند.) لی‌لی، وقتی به قضایا این‌جوری نگاه می‌کنی حسابی نگرانم می‌کنی. (سپس بلند می‌شود که به استقبال میهمانان برود.)

خانم دیویدسن هفتادوپنج‌ساله است، پیرزنی لاغراندام با چهارستونی محکم و ظاهری اُمّل، خلق‌وخویی خشن و یک‌دنده. لباسش به سبک روزگاری سپری‌شده است و این کاملاً هویداست.

ایستر زنی است میان‌سال و چاق با صورتی گرد و پوستی روشن. او، شاد و برخوردار از آخور زندگیِ احساساتیِ روزمره، در لاک دنیای کوچک و امن خود خفته است. شوهرش، مارک، مرد چهل‌وپنج‌سالهٔ لندوکی است که قوز دارد. صورتش گویای هوش و ذکاوت و محافظه‌کاری فردی است که، به‌عنوان وکیل دادگستری، سوای شگردهای سطحی چیزی نیاموخته است. مارتا، درحالی‌که خیلی ناشیانه و تصنعی تعارفات بی‌معنای معمول را به جای می‌آورد، با ایستر و خانم دیویدسن روبوسی می‌کند و دست مارک را می‌فشارد. آنها هم متقابلاً با مارتا احوالپرسی می‌کنند. وقتی مارتا به آنها تعارف می‌کند که بنشینند، صدای وزوزِ تعارفات تهی و بی‌معنی به گوش می‌رسد. لی‌لی ایستاده است و با لبخندی شیطنت‌بار و از سر تفریح به آنها نگاه می‌کند. خانم دیویدسن در انتهای میز، سمت چپ، روی صندلی می‌نشیند. ایستر روی نیمکت کنار مارتا و مارک جلوی میز روی صندلی می‌نشیند.

چای بیارم یا صبر کنیم بقیه‌اَم بیان؟

ایستر: بهتره یه‌خرده صبر کنیم. دیگه باید پیداشون بشه.

لی‌لی: (با شیطنت) باورتون می‌شه! مارتا یادش رفته بود امروز قرار بوده بیایین اینجا و می‌خواست با بیگلو بره گردش.

با این حرف سکوت سنگینی بر صحنه خیمه می‌زند... مارک شفیلد این سکوت را سیاست‌مدارانه درهم می‌شکند.

شفیلد: مارتا، کُرت کجاست؟

مارتا: تو اتاقش حسابی مشغول کاره. فک کنم امروز کلاً رو کتابش کار کنه.

شفیلد: (با فروتنی) هنوزم باید حسابی مشغول نوشتن کتابش باشه.

خب، ایشالا موفق باشه.

لی‌لی: (از نزاکت او چندشش شده است.) البته به اندازهٔ بیانیه‌ای که جنابعالی دارین می‌نویسین اهمیت نداره! همونی که از مردم می‌خوای با کمپانی «تراکشن» که چپاولشون می‌کنه سرشاخ نشن. مگه نه، مارک؟ (پیش از آنکه کسی بتواند به او پاسخ دهد، ناگهان رو به عمه‌اش که سیخ روی صندلی نشسته و مانند پیرزن‌های عکس‌های عهدبوقی همچون مُرده‌ها به روبه‌رو خیره شده، با صدایی بلند و ستیزجویانه) عمه اجازه هست یه سیگار بکشم؟ (از داخل جعبه سیگاری برمی‌دارد و روشن می‌کند.)

ایستر: (با لبخند) لی‌لی!

خانم دیویدسن: (با چشم‌غره لی‌لی را سر جایش می‌نشاند، با لحنی قاطع و مصمم.) دخترجون، به همین زودی شوهرت می‌دیم. چیزی که تو رو سربه‌راه می‌کنه شوهر و بچه‌داریه. (رو به مارتا، در سؤالش تهدیدی نهفته است.) هر خانومی که توانشو داره باید بچه‌دار بشه. تو این‌طور فک نمی‌کنی، مارتا جیسن؟ (اسم را با تأکید ادا می‌کند.)

مارتا: (لحظه‌ای جا خورده اما تنفرش را می‌خورد، به‌آرامی.) بله، درسته خانوم دیویدسن.

خانم دیویدسن: (آشکارا با پاسخ او نرم شده، با لحنی مهربان‌تر.) به من بگو «عمه»، عزیزم. (با لحن معنی‌دار) همهٔ بچه‌های جیسن منو عمه صدا می‌کنن.

لی‌لی: (گویی این ماجرا او را بیشتر عصبانی کرده است، خشمگین و آشفته.) پس چرا بقیه نمی‌آن، مُرده‌شوربرده‌ها! دلم غش می‌ره واسه یه چای.

درِ اتاق کار باز می‌شود و کُرت وارد می‌شود. همه به او سلام می‌دهند.

کُرتیس: (ذهنش مشغول است.) جمعاً سلام. (بعد رو به مارتا، همچنان با مشغلهٔ ذهنی) مارتا،

نمی‌خواستم مزاحمت بشم... ولی...

شهر کتاب (nbookcity.com)

مارتا: (چابک از جا بلند می‌شود.) می‌خوای بیام کمکت؟

کُرتیس: (مثل قبل) آره... زیاد طول نمی‌کشه... می‌خوام قبل از اینکه یادم بره چندتا چیزو یادداشت کنی. (راه می‌افتد طرف اتاق کارش.)

مارتا: (آشکارا از مداخلهٔ کُرت راضی است و از اینکه فرصتی پیش آمده تا به دیگران بفهماند تا چه اندازه وجودش برای کُرت اهمیت دارد، خوشحال است.) ببخشین، با اجازه‌تون چند لحظه از خدمتتون مرخص می‌شم. اشکالی که نداره؟

همه به نشانهٔ نفی سر تکان می‌دهند.

خانم دیویدسن: (نسبتاً با خشم) چرا کُرت منشی نمی‌گیره؟ این که کار زنش نیست.

مارتا: (به‌آرامی) خانوم دیویدسن، منشی درک و تفاهمی رو که کُرت بهش نیاز داره نمی‌تونه داشته باشه. (با غرور) تازه اون منشی باید سال‌ها مثل من مطالعه کنه تا بتونه جای منو بگیره. (به لی‌لی) اگه بقیه اومدن و من نبودم ممکنه زحمت چای رو خودت بکشی، لی‌لی...؟

لی‌لی: (با اشتیاق) باشه. جون می‌دم واسه این‌جور کارا. اگه مرد بودم یه جایی تو مکزیک یا کانادا کافه‌چی می‌شدم.

مارتا: (درحالی‌که به‌سوی اتاق کار می‌رود.) تا چند دقیقهٔ دیگه برمی‌گردم، البته امیدوارم. (وارد اتاق کار می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.)

ایستر: (با ترش‌رویی) حتی اونایی‌م که از علم چیزای دست‌وپاشکسته‌ای می‌دونن خودشونو می‌گیرن، نه؟

خانم دیویدسن: (با تندی) از این حرفای مسخره خیلی شنیده‌م که دیگه دورهٔ آزادی زناس، ولی به نظر من اینا همه‌ش چرنده. (به اتاق کار اشاره می‌کند.) نمونه‌ش این خانوم. اون بیشتر از زنای دوره‌زمونهٔ ما که جز کلفتی بچه‌هامون کار دیگه‌ای نمی‌کردیم، بردهٔ خواسته‌ها و مشغله‌های کُرته. (با تندی بیشتر) بچه‌هاشون کجان؟

لی‌لی: مُردن، عمه‌جون، آخه بچه‌ها به این کارای بد عادت دارن. (به‌کنایه) ولی خب، اگه جای شما بودم زیاد ناامید نمی‌شدم.

خانم دیویدسن خیره به او می‌نگرد.

ایستر: (ظاهرش گویای حسدی ناگهانی همراه با ترس است.) منظورت چیه، لی‌لی؟ چرا این‌جوری

با گوشه‌وکنایه حرف می‌زنی؟

اون چی گفت؟ از چی...؟

لی‌لی: (با تمسخر) مارک، انگار عیال جنابعالی منو تو جایگاه شهود گیر انداخته‌ن. می‌تونم از جواب طفره برم؟

صدای زنگِ در می‌آید. لی‌لی با هیجان از جا می‌پرد.

بقیهٔ ناوگان جنگی‌مون اومدن. حالا دیگه می‌تونم چایمو بخورم. (با عجله به‌سوی راهرو می‌رود.)

ایستر: (سر تکان می‌دهد.) وای خدا، چقدر لی‌لی می‌ره رو اعصاب آدم!

جیسنِ پدر، با دو پسرش جان و دیک و همسر جان، امیلی، از درِ راهروِ انتهای صحنه وارد می‌شوند. جیسن مردی شصت‌ساله، کوتاه‌قامت، خپله، و طاس است. او نمونهٔ بانکداران شهرستانی نیوانگلندی است که ظاهری متین دارند و متواضعانه گنده‌دماغ‌اند. ظاهر متواضع و آرام او نقابی است بر کج‌خلقی و تکبرش. جان جیسن که حدوداً چهل‌ساله است، از نظر ظاهر نسخهٔ برابر اصل پدرش، اما مغرور و متکبر و وقیح است و به پول و عنوان خانوادگی‌اش می‌نازد. اقتدار خودپرستانهٔ او که چون طبلی تهی اما پُرسروصداست، شدیداً توی ذوق می‌زند. برادر دیگر، ریچارد، نمونهٔ نوعیِ جوانانی است که در کازینو و کلوپ‌های خوشگذرانی در آمدوشدند. تحصیل‌کردهٔ دانشگاه و خوش‌تیپ است؛ خیلی هم توی ذوق نمی‌زند. در جنگ با درجهٔ افسری شرکت کرده و تلخی آن دوران هنوز یادش است. امیلی، زن جان جیسن، از آن زن‌های ریزنقش موش‌مانندی است که در پس چهرهٔ معصوم و گولش حسدی ویرانگر، غروری توأم با سبک‌سری، و خباثتی پست نهفته است. حاضران در اتاق، سوای خانم دیویدسن، به احترام تازه‌واردها بلند می‌شوند. همهٔ آنها تعارفات معمول و سرسری را به جای می‌آورند. شفیلد جایش در جلوی میز را به جیسن می‌دهد و خودش روی صندلی جلوی سمت راست می‌نشیند. جان و دیک روی صندلی‌های انتهای میز می‌نشینند. امیلی کنار ایستر روی نیمکت می‌نشیند و با هیجان شروع می‌کنند به‌نجوا حرف‌زدن، ایستر بیشتر حرف می‌زند. مردها لحظاتی در سکوتی ملال‌آور فرومی‌روند.

دیک: (شوخ و بذله‌گویانه) خب، ملت همه جمعن. عین اجلاس سران. (بعد با بی‌صبری) بهتره بریم سر اصل مطلب. می‌خوام بدونم چرا گفتین بیام اینجا؟ ساعت پنج قراره برم کازینو مسابقهٔ تنیس مختلط. پس کو چای؟... این کُرت نعشه‌جاتم تو دکون‌دستگاش پیدا می‌شه؟

لی‌لی: (در راهرو ظاهر می‌شود.) اینم چای... ولی از اونی که می‌خوای خبری نیس، خنگول.

پیشخدمت سینی چای و چیزهای دیگر را می‌آورد.

جان: (سنگین) به نظرم معقول‌ترش اینه که ببینیم خانوم میزبان کجا...

جیسن: (با صدایی بلند) آره. کُرت کجاست؟

لی‌لی: داره رو کتابش کار می‌کنه. مارتا رو صدا کرد چندتا مطلبو براش یادداشت کنه.

ایستر: (کمی با انزجار) همچین از پیشمون رفت انگار از این بابت خوشحال بود.

لی‌لی: چرند می‌گی، ایستر! اون می‌دونه کُرت چقدر بهش وابسته‌س... ولی ما نمی‌دونیم.

امیلی: (با صدای آرام و سر زبانی‌اش، با معصومیت فراوان) به نظر که مارتا همسر نمونه‌ایه. (اما این کلمات را طوری ادا می‌کند که همه نگران به او خیره می‌شوند.)

لی‌لی: (توهین‌آمیز) امیلی، چه خوب اونی که تو دلت داری به زبون نمی‌آری! حسود هرگز نیاسود! ای وای، یادم رفت تعارفتون کنم. همگی چای می‌خورین؟ (بی‌آنکه منتظر جواب باشد.) بفرمایین چای!

چای برمی‌دارند.

جیسن: (با بی‌صبری) لی‌لی، مسخره‌بازی بسه. بریم سر اصل مطلب. با مارتا صحبت کردی؟

لی‌لی: (تند و چابک) بله قربان.

جیسن: (صدایش را پایین می‌آورد.) خب، چی گفت؟

لی‌لی: اون گفت بهتره همه‌تون برین جهنم! (همه از این بی‌احترامی یکه می‌خورند. لی‌لی از این حالت لذت می‌برد. بعد به‌آرامی.) اُوو نه، این‌جوریام نگفت. مارتا یه خانوم تموم‌عیاره. ولی خیلی رک گفت از همه‌تون ممنون می‌شه سرتون تو کار خودتون باشه.

ایستر: (با خوش‌زبانی) تازه فکرشو بکنین، خانوم حتی یادش رفته بوده امروز ما رو دعوت کرده، می‌خواسته با بیگلو بره گردش.

لی‌لی: البته با بچه‌هاش، یادت باشه.

امیلی: (با ملایمت) می‌گن بچه‌های باتربیت و باهوشی شده‌ن.

دوباره همه درنگ می‌کنند و با سوءظن به او خیره می‌شوند.

لی‌لی: (با قاطعیت) امیلی، می‌تونی یه مدت بچه‌هاتو بدی مارتا برات تربیت کنه. مطمئنم اون خوب بارشون می‌آره... گرچه واسه هوشش دیگه کاری ازش ساخته نیس.

امیلی: (با معصومیتی توأم با خشم) وا!

دیک: (مداخله می‌کند.) پس باز موضوع بیگلوئه؟ (آرام سوت می‌کشد. بعد با خشم ابرو درهم می‌کشد.) مرتیکهٔ الدنگ!

لی‌لی: (با طنز) جناب سربازِ ازجنگ‌برگشته‌مونو باش، به حیثیت خونوادگیش برخورده! خیلی حیف شد اینجا یه مملکت بی‌قانون و شلم‌شوربا‌س و اجازه نمی‌دن مردم دوئل کنن. مگه نه، دیک؟

دیک: (متزلزل، خشمگین) گم شو بینم!

شفیلد: (آرام و وکیل‌مآبانه) با جیغ‌وداد به جایی نمی‌رسیم. گفتی از پیام حسن‌نیت ما که به خیر و صلاحشه خوشش نیومد؟

جیسن: (با کج‌خلقی) اون باید بدونه تو بریج‌تاون به‌عنوان زنِ کُرت باید بعضی چیزا رو مراعات کنه.

لی‌لی: مارتا به قورباغه‌های گُنده که تو گنداب کوچکشون احساس بزرگی می‌کنن اصلاً اهمیتی نمی‌ده، ولی شماها اینو نمی‌فهمین.

خانم دیویدسن: (برافروخته) چه حرفا! اون خیلی طاقچه‌بالا می‌ذاره... اونم دختر یه معدن‌کار زغال‌سنگ تو غرب بی‌دروپیکر.

لی‌لی: (با تمسخر) دختر یه معدن‌کار طلا، عمه.

خانم دیویدسن: فرقش چیه... معدن‌کارِ هرچی!

شفیلد: (با کنجکاوی زیاد) لی‌لی، قبل از اینکه بقیه بیان، داشتی یه سرنخایی بهمون... یعنی می‌خوام بگم... می‌خواستی یه موضوعی رو بهمون...

ایستر: (هیجان‌زده) آره، لی‌لی. چی می‌خواستی بگی؟

لی‌لی: (با تردید) شاید نباید این کارو می‌کردم. سری در کار نیست. (از اینکه همه متوجه او هستند، از خوشحالی کیف می‌کند. پس از مکث، با نجوایی که کاملاً شنیده می‌شود.) حالا بگم؟ آره نمی‌شه نگفت. خب، مارتا قراره یه پسر بیاره.

همه مات‌ومبهوت خشکشان می‌زند و بی‌آنکه چیزی بگویند به او خیره می‌شوند.

خانم دیویدسن: (گل از گلش می‌شکفد، با خوشحالی.) یه پسر! پسرِ کُرت!

جیسن: (خوشحال اما سردرگم) پسر؟

دیک: (هوشمندانه) لی‌لی داره دستتون می‌اندازه. اون از کجا می‌دونه بچه پسره؟... مگه اینکه غیب‌گو باشه.

ایستر: (راحت شده، با خوشحالی.) آره، چه مسخره!

لی‌لی: در این مورد من غیب‌گوام. خدا کریمه و بچه پسر می‌شه... تا تو و امیلی میون گلهٔ دختراتون از حسودی کور شین.

ایستر: لی‌لی!

امیلی: اوه!

جیسن: (با کج‌خلقی) لی‌لی، محض رضای خدا یه دقیقه ساکت باش. می‌دونی که، این موضوع دیگه شوخی‌بردار نیس.

لی‌لی: مارتا خودش اینو بهم گفت. من مطمئنم.

جیسن: کُرتم اینو می‌دونه؟

لی‌لی: نه، هنوز نه. مارتا می‌ترسه بهش بگه.

جیسن: خب، معلومه. می‌دونین، چند وقت پیش از کُرت خواستم بچه‌دار بشن و... اون گفت امکان نداره.

امیلی: (ابرو تُرُش می‌کند.) امکان نداره؟ آخه این دیگه چه حرفیه؟

شفیلد: (شدیداً وکیل‌مآبانه) لی‌لی، چرا مارتا می‌ترسه حقیقتو بگه بهش؟

لی‌لی: خیلی ساده‌س. وقتی اون دوتا بچه چند سال پیش مُردن، اونا عهد کردن دیگه بچه‌دار نشن. مارتا می‌گه کُرت هنوز با یاد اونا خوشه، می‌گه می‌ترسه مبادا کُرت از تازه‌وارد خوشش نیاد و اوتو مزاحم کارش بدونه. من بهش گفتم این حرفا چرنده... گفتم بچه تنها چیزیه که می‌تونه کُرتو برای همیشه اینجا پابند کنه که بشینه و کتاباشو بنویسه.

جیسن: (با اشتیاق) آره، منم همینو می‌گم. (به وجد آمده.) خب، خبر خوبیه.

امیلی: بااین‌حال وظیفه‌ش بود جریانو به کُرت بگه، غیر از اینه؟ باورم نمی‌شه که... دلیلش... یعنی از کُرت ترسیده باشه.

همه به او خیره می‌شوند.

ایستر: (با انزجار) منم همین‌طور. کُرت باشهامت‌ترین و

مهربون‌ترین آدمیه که...

امیلی: حالا چند وقته که... چیزه؟

لی‌لی: (با تندی) گفت دو ماهه.

امیلی: دو ماه؟ (زخم‌زبانش کاری است.)

جان: (به‌سرعت بو می‌برد که حرف امیلی دوپهلوست، مشتاقانه.) منظورت چیه، لی‌لی؟ (بعد انگار متوجه منظورش شده باشد.) دو ماه؟ ولی کُرت که... قبل از این... حدوداً یه ماهی رفته بود نیویورک!

لی‌لی: (با خشونت رو به امیلی) که این‌طور! طبق معمول حرف گذاشتی تو دهن یکی دیگه، ملعون! کاش می‌شد تو رو بست به دُم اسب و ولت کرد تو بیابون!

امیلی: (سرخ می‌شود... مِن‌ومِن کنان.) من... من منظوری...

جان: (با خشم) اونم وقتی پای آبروی خونواده در میونه...

لی‌لی: (با خشونت) هیس‌س‌س، بشکه! فک کنم دارن...

درِ اتاق کار باز می‌شود و مارتا در سکوت سنگین حاکم بر صحنه می‌آید. همهٔ مردان مثل چوب خشک از جا بلند می‌شوند. مارتا بلافاصله متوجه اوضاع می‌شود و چون حس می‌کند آنها از او بدگویی می‌کرده‌اند خشمگین می‌شود.

مارتا: (جلو می‌آید، با خوش‌رویی ساختگی.) حال همگی خوبه؟ بد شد وقتی اومدین من نبودم. خدا کنه لی‌لی علتشو بهتون گفته باشه.

به‌سوی چهار نفری که آخر از همه آمده‌اند می‌رود و به تک‌تک آنها خوشامد می‌گوید. آنها هم رسمی و سرسری جواب می‌دهند. مارتا بالاخره جایی بین امیلی و ایستر روی نیمکت پیدا می‌کند و می‌نشیند.

حتماً لی‌لی... خب پس همه‌تون چای خوردین.

لی‌لی: (سعی در حفظ وضعیت دارد، با خوشحالی.) آره، می‌تونی هر وقت بخوای به من به‌عنوان نایب‌السلطنهٔ خونه اعتماد کنی.

مارتا: (با اکراه لبخند می‌زند.) خب، خوشحالم که می‌بینم جام خالی نبوده.

امیلی: (با چرب‌زبانی) داشتیم راجع به تو صحبت می‌کردیم... یعنی، همچین، داشتیم به حرفای لی‌لی درمورد تو گوش می‌دادیم.

مارتا: (خودش را جمع‌وجور می‌کند.) درمورد من؟

امیلی: آره... داشتیم می‌گفتیم چقدر خودتو وقف کار کُرت کرده.

لی‌لی با نگاهی زهرآگین او را سرزنش می‌کند.

مارتا: (خوشش آمده، اما قلباً معذب است.) خب، ولی می‌دونین، کار اون کار خود منه، دیگه الان یه عمره دارم باهاش کار می‌کنم.

جیسن: (با لحنی ساختگی) کار کتابش به کجا کشیده، مارتا؟

مارتا: (رفته‌رفته حالات عصبی و نگاه‌های کاوشگر آنها بیشتر به او نیش می‌زند. با سردی و نیش‌دار.) خیلی ممنون، همه چیز روبه‌راهه. فک کنم کتاب حسابی گل کنه. جاهای دیگه غیر از

بریج‌تاون اسم جیسن سر زبونا می‌افته.

خانم دیویدسن: (خشمگین) اسم جیسن هنوز هیچی نشده...

جیسن: (با التماس) عمه الیزابت!

لی‌لی: مارتا، منظور عمه اینه که اسم جیسن همین حالام سر زبوناس. (به جان که رو تُرُش کرده اشاره می‌کند.) آخه می‌دونی مارتا، جان زمانی که سال اول دانشگاه ییل بوده تو تیم فوتبال ذخیره بوده. فکرشو بکن، اگه قلمای پاش ضعیف نبودن حتماً تو تیم بازی می‌کرد.

دیک: (این حرف قلقلکش داده، می‌زند زیر خنده.) لی‌لی باز زدها! (برادرش به او خیره می‌شود. همان‌طور که به ساعتش نگاه می‌کند.) ای وای، باید عجله کنم! (بلند می‌شود.) قراره برم کازینو. (به‌سوی مارتا می‌رود و خیلی رسمی با او دست می‌دهد.) متأسفم که نمی‌تونم بمونم.

مارتا: خیلی ممنون که اومدین. هر وقت خواستین بیایین اینجا. درِ خونه‌مون همیشه بازه. مثل غربیا[۸]. (کلمات آخر را غلیظ ادا می‌کند.)

دیک: (با عجله) خیلی خوشحال می‌شم. (می‌خواهد به‌سمت در برود.)

لی‌لی: (گویی ناگهان تصمیم گرفته.) یه دقیقه صبر کن. منم باهات می‌آم...

دیک: باشه... ولی بجنب، لعنتی! (بیرون می‌رود.)

لی‌لی: (دم در می‌ایستد و، انگار برای خوشایند مارتا، به بقیه نگاه می‌کند.) پوه! چه بوی گندی! هوای تازه می‌خوام. (با اشاره به جمع و با حرکتی تحریک‌آمیز، گویی فردی کتک‌خورده را به مارتا تحویل می‌دهد، خنده‌کنان بیرون می‌رود.)

صدای روشن‌شدن موتور اتومبیل و حرکت آن.

ایستر: (نفسی به راحتی می‌کشد.) خداروشکر که رفت. عجب آدم بدجنسیه! مارتا، اگه یه همچین خواهری داشتی چی‌کار می‌کردی؟

مارتا: دوسش می‌داشتم و... سعی می‌کردم درکش کنم.

شفیلد: (کنایه‌آمیز) متحد قابل اعتمادی نیس... امروز این‌طرفیه، فردا اون‌طرفی.

مارتا: برای همین خواستین وکیل بشه، آقای شفیلد؟

شفیلد: (نیش خورده اما خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد.) آی، آی، از این حرف بوی عداوت می‌آد.

مارتا: (با جسارت) به نظرم جَو بریج‌تاونه که پُر از عداوته. من هیچ‌وقت... حتی یه‌ذره... توی

همچین فضای بازی نبودم.

جیسن: (آشتی‌جویانه) اُوو، مارتا اگه به ما عادت کنی، بریج‌تاون خیلیَم بد نیس.

جان: اینجا یکی از ثروتمندترین و پُررونق‌ترین شهرای امریکاس... که این روزا وقتی می‌گن امریکا، یعنی دنیا.

امیلی: (با لبخندی نمکین) دیوونه، مارتا منظورش این نیس. می‌دونم اون درمورد ما چی فک می‌کنه و البته... از بعضی جهات... بگی‌نگی، بهش حق می‌دم. اون فک می‌کنه ما... از بعضی جهات... خیلی خشک و مقرراتی هستیم. طرفای غرب اوضاع باید خیلی فرق کنه... فک کنم... اونجا آدم بیشتر آزاده.

مارتا: (با ترش‌رویی) یعنی می‌گین سعهٔ صدر و روشن‌بینی یه مسئلهٔ بومیه؟ من نمی‌تونم اینو قبول کنم. چون ده سالی می‌شه غرب امریکا نبودم، از وضعیت فعلیش چیزی نمی‌دونم. ولی من و کُرت شرق دور بودیم و مطمئنم اونم مثل من معتقده که نیاپرستی چینی‌ها خیلی باارزش‌تر از نیاپرستی ماست. می‌دونین، هرچی نباشه، نیاپرستی برای اونا مذهبه، برای ما افاده.

صدای بوق اتومبیل از جلوی خانه شنیده می‌شود. مارتا از جا می‌پرد. انگار تصمیمی آنی گرفته و عمداً با بی‌خیالی خطاب به بقیه.

باید بیگلو باشه. فک کنم لی‌لی بهتون گفته که با بیگلو قرار دارم بریم گردش. خیلی متأسفم که باید از خدمتتون مرخص بشم. ولی منم مثل لی‌لی به هوای تازه نیاز دارم. (درحالی‌که حرف می‌زند به‌طرف درِ اتاق کار می‌رود.) کُرت رو صدا می‌کنم. (محکم به در می‌کوبد و صدایش می‌کند.) کُرت! بیا بیرون! موضوع مهمیه. (بعد برمی‌گردد و به‌طرف در می‌رود، با لبخندی یخ‌زده.) بدوبیراه گفتنش که تموم شه می‌آد بیرون. (از درِ انتهای صحنه بیرون می‌رود.)

جان: (با خشم فراوان) اَک که هی، عجب رویی!

ایستر: من که می‌گم این اصل‌ونسبشو نشون می‌ده.

امیلی: (با بیزاری) آه، چه بی‌ادب و... وقیح.

خانم دیویدسن: (قرص و محکم سرپا می‌ایستد.) دیگه پامو تو این خونه نمی‌ذارم!

جیسن: (از جا می‌پرد که جلوی او را بگیرد، سراسیمه.) عمه الیزابت، خونسرد باشین! نباید کار

ناشایستی ازمون سر بزنه. آخه خدمتکارا متوجه می‌شن. بشینین لطفاً.

پیرزن در سکوتی از سر یک‌دندگی رد می‌کند.

شفیلد: (وکیل‌مآبانه) عمه، باید به آدمی تو وضعیت اون حق بدیم.

جیسن: (حرف او را می‌قاپد.) درسته. عمه، وضعیت اونو در نظر داشته باشین و... (با کج‌خلقی) بشینین.

پیرزن با خشم دوباره سر جایش می‌نشیند.

امیلی: (با لحن کنایه‌آمیز خاص خودش) آره، ما نباید... وضعیت اونو... نادیده بگیریم.

درِ اتاق کُرت باز می‌شود و او می‌آید. از اینکه مزاحمش شده‌اند چهره‌اش درهم است، چشمانش نگران چیزی است. همه به او رو می‌کنند و با شرمندگی سلام می‌دهند. او ساکت و آرام سر تکان می‌دهد و به‌آرامی جلوی صحنه می‌آید.

کُرتیس: (به اطراف نگاه می‌کند.) مارتا کجاس؟ موضوع مهمی که منو به‌خاطرش صدا کرد چیه؟

ایستر: (با خوش‌رویی ساختگی) که نقش میزبان رو بازی کنی، بُت بزرگ! فک نمی‌کنی ما اومدیم تو رو هم ببینیم؟ مثل یه بچهٔ خوب بگیر بشین.

کُرت روی نیمکت می‌نشیند.

امیلی: (به‌آرامی) مارتا مجبور شد ما رو بذاره و با بیگلو بره گردش.

ایستر: (با عجله) با سه‌تا بچه‌ش.

کُرتیس: (با کج‌خلقی ابرو درهم می‌کشد.) هیم! این بیگم با اون بچه‌هاش. (آه می‌کشد. دیگران نگاه‌های پُرمعنایی ردوبدل می‌کنند. به‌نظر می‌رسد کُرت از کج‌خلقی‌اش شرمنده شده است و سعی می‌کند تغییر حالت دهد، با لبخندی شاد.) آه، مُرده‌شور! باید خیلی خودخواه باشم که به‌خاطر یه‌ریزه هواخوری به مارتا حسودیم بشه. نمی‌دونین برای ما حیوونای وحشی چه سخته که یه گوشه زندونی‌مون کنن. (از جایش می‌پرد و با حالتی عصبی قدم می‌زند.) ما به زندگی زیر آسمون عادت کرده‌یم و... (بعد با اشتیاق) مارتا بهتون گفته که تصمیممو گرفته‌م برای یه سفر اکتشافی پنج‌ساله برم آسیا؟

ایستر: نه کُرت! دروغ می‌گی!

امیلی: اون‌وقت می‌خوای مارتا رو پنج سال اینجا... تنهای تنها بذاری؟

جیسن: آره، می‌دونی، این‌دفعه دیگه نمی‌تونی مارتا رو همراهت ببری.

کُرتیس: (با خنده) نمی‌تونم؟ از کجا این‌قدر مطمئنی؟ (درحالی‌که بقیه به نظرش اسرارآمیز می‌آیند، او از رازی پرده برمی‌دارد.) می‌خوام یه چیزی رو بهتون بگم... فقط باید قول بدین که... تا فردا... به مارتا چیزی نگین. آخه می‌دونین فردا روز تولدشه و می‌خوام غافلگیرش کنم.

همه سر تکان می‌دهند.

این یه ماههٔ گذشته به هر بدبختی که بود سعی کردم اجازهٔ مارتا رو بگیرم که با من بیاد. مشکل اینجا بود که می‌گفتن زنا نمی‌تونن بیان. (با خوشحالی) ولی من جورش کردم. امروز صبح نامه‌ش رسید. اگه این خبرو بشنوه چه حالی می‌شه! می‌دونم دیگه ناامید شده. (در فکر) فک کنم برای همین این اواخر رفتارش این‌قدر غیرعادیه.

جیسن: (با نگرانی) هیم! ولی اگه بدونی امکانش نیست اون باهات بیاد... بازم می‌ری... اونم تنهایی و...؟

کُرتیس: (ابرو درهم می‌کشد.) بی اون امکان نداره. شماها نمی‌تونین باور کنین اون برام چه کمک و مونسی بوده. باورتون نمی‌شه یه زن بتونه... تا این اندازه... اونم با اون شرایط اونجا... نه باورتون نمی‌شه چقدر بهش وابسته‌م. توی کار هزارویک پیچ‌وخم هست و... اون به همه‌شون می‌رسه. همه‌چیز تو ذهنش می‌مونه. خب معلومه، اگه نیاد کارم زاره. نمی‌دونم کارمو چطوری شروع کنم. (با خنده) می‌دونم از نظر شما این یه نوع اعتراف به ضعفه، ولی درهرصورت یه حقیقته. (دوباره اخم می‌کند.) درهرحال، طبیعیه که کار من باید همیشه اولویت داشته باشه. آره، قطعاً! (بعد با راحتی و خوشحالی) نمی‌دونم چرا دارم پرت‌وپلا می‌گم. خداروشکر که هردومون می‌تونیم بریم!

خانم دیویدسن: (با قاطعیت) نه. اون نمی‌تونه بیاد. این وظیفهٔ توئه که...

کُرتیس: (با ناشکیبایی می‌پرد وسط حرف او.) اُوو، دست وردارین، عمه! اینا همه‌ش چرنده. شما نمی‌فهمین مارتا چه‌جور زنیه.

خانم دیویدسن: (با خشونت) زنایی که من می‌شناسم بچه‌بزرگ‌کردنو به سفرای دورودراز ترجیح می‌دن.

کُرتیس: (با بی‌حوصلگی) ولی عمه، ما که الان بچه نداریم.

خانم دیویدسن: اینو می‌دونم، جای تأسفه. ولی بعد...

کُرتیس: (با تأکید) نه! امکان نداره!

خانم دیویدسن: (عبوس) من حرف آخرمو زدم. حالا کار خودتو بکن و زندگیتو به باد بده.

کُرتیس: (با تندی) بهتره برم لباسامو عوض کنم برم هواخوری. ببخشین یه لحظه. زود برمی‌گردم. (از انتهای صحنه بیرون می‌رود.)

امیلی: (با معصومیتی ساختگی) کُرت رفتارش مسخره‌س، مگه نه؟ دیدین چطور قاطعانه می‌گفت امکان نداره؟ تازه می‌گفت مارتا این اواخر رفتارش غیرعادیه. فک کنم منظورش رفتار مارتا با خودش بود...

ایستر: (با ترش‌رویی) این نفرت از شنیدن حتی اسم بچه اصلاً به کُرت نمی‌آد.

جان: یه جای کار می‌لنگه. روزی برسه که این خونواده به‌خاطر اینکه یه غریبه رو میون خودش پذیرفته توبه‌کار بشه...

شفیلد: (دلجویانه و وکیل‌مآبانه) کافیه دیگه! اینا همه‌ش حدس‌وگمونه. هیچ سندی، مدرکی، ادعایی وجود نداره و یادتون باشه تا وقتی نتونین جرمشو ثابت کنین، متهم بی‌گناهه. (می‌ایستد.) خب، بهتره متفرق شیم. ایستر، باید بریم خونه.

همه بلند می‌شوند.

جیسن: (با کج‌خلقی) خب، اگه بدونم همه‌چیز بی‌آبروریزی فیصله پیدا می‌کنه، یه دعای شکرگزاری می‌خونم.

پرده

پردهٔ دو

صحنه: اتاق کار کُرتیس جیسن.

جلوی صحنه، سمت چپ قفسه‌ای است با انواع تفنگ، ازجمله نوع شکاری آن. در انتهای دیوار این سمت، سه پنجره رو به باغ باز می‌شود. در دیوار انتهای صحنه شومینهٔ بازی می‌بینیم با دو صندلی راحتی چرمی جلوی آن. سمت راست شومینه، دری است که به اتاق نشیمن باز می‌شود. در گوشهٔ سمت راست نیز صندلی دیگری قرار دارد. دیوار سمت راست سه پنجره دارد که به باغ و چمن‌کاری مشرف است. در این قسمت، جلوی صحنه، میزتحریری با ماشین‌تحریر و یک صندلی دیده می‌شود. روبه‌روی پنجره‌های سمت راست، یک نیمکت چرمی بزرگ رو به جلو قرار دارد. جلوی پنجره‌های سمت چپ میز درازی است که رویش، اینجاوآنجا، بسته‌های کاغذ، کتب مرجع، و چیزهای دیگر دیده می‌شود. در سمت چپ میز، یک صندلیِ چرخان است. قفسه‌های کتاب از چوب بلوط تیره‌رنگی در دیوارهای پوشیده از گچِ زبره و کرم‌رنگ تعبیه کرده‌اند و فضای خالی باقی‌ماندهٔ دیوارها را هم مشتی از یادگارهای شکارچیان، سر حیوانات گوناگون، پوشانده است. کف اتاق با پوست حیوانات مختلف از قبیل ببر، خرس قطبی، یوزپلنگ، شیر و غیره فرش شده است. پشتی صندلی‌ها هم روکشی از پوست حیوانات دارند. قفسه‌هایی که کتاب ندارند پُر از انواع وسایل مربوط به زیست‌شناسی، زمین‌شناسی، و انسان‌شناسی است. اواسط صبحِ آفتابی روز بعد کُرتیس و بیگلو دیده می‌شوند. کُرتیس به لبهٔ میز سمت چپ به حالت نیمه‌نشسته تکیه داده و پیپ می‌کشد. بیگلو روی نیمکت لم داده است. از پنجره‌های باز سمت راست سروصدای بچه‌ها در حال بازی شنیده می‌شود.

بیگلو: ببین بچه‌ها چه قشقرقی راه انداخته‌ن! حسابی کیف می‌کنن. (نزدیک پنجره می‌رود و به بیرون نگاه می‌کند، با شادی.) زنت داره باهاشون قایم‌باشک بازی می‌کنه. بیا ببین.

کُرتیس: (اندکی نگران) اُوو، از همین جام خوب می‌بینم.

بیگلو: (با خنده) انگار اونم اندازهٔ اونا از بازی لذت می‌بره. (درحالی‌که صدای جیغ از بیرون می‌آید، با هیجان.) آها، ادی اونو پشت درخت پیدا کرد. چه کیفی می‌کنه! (از کنار پنجره برمی‌گردد و سیگاری روشن می‌کند، پُرشور.) تو سروکله‌زدن با بچه‌ها لنگه نداره!

کُرتیس: (گویی از این موضوع خسته شده است.) آره، مارتا با هرکسی اخت می‌شه.

بیگلو: (دوباره روی نیمکت می‌نشیند، با لبخندی حاکی از بدبینی.) تو این‌طور فک می‌کنی؟ با

هرکسی؟

کُرتیس: (متعجب) آره... با هرکسی که تا حالا باهاش برخورد کرده‌یم... حتی با بومیای آسیایی.

بیگلو: با بومیای بریج‌تاون چی؟ مثلاً با خونوادهٔ متشخص جیسن؟

کُرتیس: (روی پا می‌ایستد، سگرمه‌ها درهم.) چطور مگه؟ مارتا و اونا که میونه‌شون خوبه، مگه نه؟ منظورت چیه، بیگ؟ با خودم می‌گفتم حتماً... ولی باید اعتراف کنم این کتاب لعنتی اون‌قدر فکرمو مشغول کرده که...

بیگلو: اگه بهت برنمی‌خوره، باید بگم زیادی فکرتو مشغول کرده، بی‌انصافیه که بذاری اون یه‌تنه بجنگه.

کُرتیس: (با بی‌صبری) با چی بجنگه؟ مارتا اهل مزاحه. مطمئنم تعصبات مسخرهٔ اونا فقط باعث تفریحش می‌شه.

بیگلو: (پندآموزانه) یه پشه زیر میکروسکوپ موجود بامزه و جالبیه، ولی اگه یه دسته از اونا تموم شب نیشت بزنن...

کُرتیس: (نیشخندی پُرمعنی بر چهره‌اش نقش می‌بندد.) اینو تجربه بهت می‌گه؟ آره؟

بیگلو: (می‌خندد.) آره پس چی! به هرجای تنم دست بزنی جای نیش پشه‌س. این دیار که زادگاهمه سال‌هاس به من افتخار داده و تموم اوقات بیکاریشو وقف نیش‌زدن به من کرده و جونمم به لبم رسونده.

کُرتیس: خب، اگه بشه یک‌دهم حرفایی رو که خونواده‌م تو نامه‌هاشون درمورد دوست قدیمیم، بیگلو، می‌نوشتن باور کنم، حتماً عذرشون موجه بوده.

بیگلو: کُرتیس، خب، من آدم منصفی‌ام. قبول دارم که... اون‌وقتا... حق با اونا بود. ولی وقتی می‌بینی اونا اصلاً قبول ندارن آدم می‌تونه عوض بشه... یعنی بهتره بگم خودشو اصلاح کنه... کفر آدمو بالا می‌آرن. آدم نباید گوشش بدهکار دری‌وریای مردم یه همچین شهری باشه... ولی هرچی بگی، بازم آدم کفرش بالا می‌آد.

کُرتیس: (با لبخندی از سر مهربانی و گذشت) پس می‌خوای مردم تو رو آدمی بشناسن که خودشو اصلاح کرده، آره؟

بیگلو: (با اندکی ندامت) تو هم بعله! لحن کلامت بدبینانه‌س. ولی کُرت، حاضرم برات قسم بخورم

از وقتی زنم مُرده، کاملاً زیرورو شده‌م، چون‌که به بچه‌ها دل بستم. قبلش اصلاً نمی‌شناختمشون. انگار بچه‌ها مال اون بودن نه مال من. (چهره‌اش باز می‌شود.) حالا من و بچه‌ها حسابی باهم اياقیم و منم دیگه به زندگی جور دیگه‌ای نگاه می‌کنم. بالاخره تو زندگی یه هدفی پیدا کرده‌م و... معتقدم که... بچه... مهم‌ترین هدفیه که آدم می‌تونه تو زندگیش داشته باشه.

کُرتیس: (با بی‌اعتنایی) آره، گمونم همین‌طوره... اگه فک می‌کنی برای این کار ساخته شده.

بیگلو: می‌خوای بگی تو برای این کار ساخته نشده؟

کُرتیس: دیگه نه. (سگرمه‌ها درهم) یه‌بار سعیمو کرده‌م.

بیگلو: (پس از مکث، با لبخند) ولی داریم از موضوع جنگ مارتا با پشه‌ها دور می‌شیم.

کُرتیس: (با خنده‌ای کوتاه) آه، مُرده‌شور ببره این موضوعو! مطمئن باش مارتا خودش می‌تونه هوای خودشو داشته باشه. تازه قبل از اینکه خیلی دیر بشه... دقیقاً شیش ماه دیگه... اونو از این دخمهٔ گندیده می‌کشم بیرون.

بیگلو: اون‌وقت می‌خوای ببریش کدوم شهر؟

کُرتیس: نمی‌خوام ببرمش یه شهر دیگه. با خودم می‌برمش.

بیگلو: (متعجب) به سفر اکتشافیت به آسیا؟

کُرتیس: آره. هنوز بهش نگفته‌م، ولی امروز می‌خوام بگم. امروز تولدشه و... می‌خوام با این خبر غافلگیرش کنم.

بیگلو: تولدشه؟ کاش من و بچه‌ها خبر داشتیم... ولی هنوزم خیلی دیر نشده.

کُرتیس: (با نیشخند) سی‌ونُه‌تا شمع؛ می‌شه باهاش کیک پخت!

بیگلو: (کنایه‌آمیز) سن بالایی نیس، کُرت، ولی خب، زیادم پایین نیست.

کُرتیس: (با انزجار) عین خاله‌زنکا حرف می‌زنی، بیگ. سن‌وسالو چه به این کارا؟ مارتا از نظر روحی جَوون بوده و جَوون می‌مونه.

در می‌زنند و صدای مارتا که می‌گوید: «آی ملت! می‌تونم بیام تو؟»

البته!

بیگلو از جا می‌پرد و در را باز می‌کند، مارتا می‌آید. چهره‌اش برافروخته، هیجان‌زده و سرشار از شور زندگی است. از تقلایی که کرده از نفس افتاده است.

مارتا: (خندان) مجبور شدم در برم و بسپرمشون دست معلمشون. شیطون‌تر از اونن که من حریفشون بشم. (خودش را می‌اندازد روی نیمکت.) پوه!! نا ندارم. دیگه دارم پیر می‌شم.

کُرتیس: (با نیشخند) بیگم الان داشت همینو می‌گفت، مارتا.

بیگلو شرمنده به نظر می‌آید.

مارتا: (به او می‌خندد.) خب، خودم اینو می‌گم! از بدترین چیزایی که آدم تو عمرش باید بشنوه...

بیگلو: (هنوز شرمنده است، اما با شوخی ساختگی.) خانوم جیسن، ایشون دارن دوپهلو حرف می‌زنن.

مارتا: آهای کُرت! مطمئنم که تو اینو گفتی. درست مثل بقیهٔ واقعیتای وحشتناکی که راحت می‌گی.

بیگلو: خب حالا. چطوری می‌تونم مراتب شادی خودمو تقدیم کنم؟ ولی به‌هرحال علی‌رغم بُهتان شوهرتون، این کارو می‌کنم. سایه جنابعالی همیشه مستدام!

مارتا: خیلی ممنون. (دست بیگلو را که به‌سوی او دراز شده دوستانه می‌فشارد.)

بیگلو: خب دیگه باید جوجه‌موجه‌ها رو جمع کنم برم خونه.

کُرتیس: خداحافظ، بیگ. مواظب باش از تخم‌وترکه‌ت کسی گم‌وگور نشه!

بیگلو: نترس... ولی خودم ممکنه گم‌وگور شم.

می‌رود. کُرت روی نیمکت می‌نشیند. مارتا می‌رود کنار پنجرهٔ سمت راست و به بیرون نگاه می‌کند... پس از مکث با تکان‌دادن دست خداحافظی می‌کند.

مارتا: دارن می‌رن. چه بچه‌های شیرینی‌ان!

کُرتیس با بی‌اعتنایی غُرولند می‌کند. مارتا برمی‌گردد و کنار کُرت روی نیمکت می‌نشیند.

کُرت، هرکدومتون که اون حرفو زدین درست گفتین. من دارم پیر می‌شم.

کُرتیس: (دست او را می‌گیرد و با مهربانی می‌زند روی آن.) چرنده!

مارتا: (سرش را تکان می‌دهد و غمگینانه لبخند می‌زند.) نه، من اینو حس می‌کنم.

کُرتیس: (لبخندی شیطنت‌بار و از سر تفریح) چرنده! تو از اونایی که هیچ‌وقت پیر نمی‌شن.

مارتا: (پس از مکث... کنایه آمیز) عزیزم، فک کنم ما همه این‌طور باشیم. حتی تو. (با شیطنت موی سفید شقیقه‌های او را لمس می‌کند.) اینم مدرک زنده. یه‌بار که خوابی باید اینا رو رنگ کنم... اون‌وقت دیگه هیشکی نمی‌فهمه.

کُرتیس: (به او نگاه می‌کند.) تو یه دونه‌اَم موی سفید نداری. (با شوخ‌طبعی) یعنی ممکنه...؟

مارتا: نه، رنگ نمی‌کنم. جدی می‌گم. قسم می‌خورم اگه می‌کردم

حتی اینو ازت پنهون نمی‌کردم. ولی موی سفید چیزیو ثابت نمی‌کنه، یادت باشه من واقعاً از تو پیرترم.

کُرتیس: اونم یه سال! خیلی وحشتناکه، نه؟

مارتا: یادت باشه من زَنم! پس یه سال یعنی حداقل شیش سال. اوف! بهتره حرفشو نزنیم. هیچ می‌دونی، بعضی‌وقتا که فکرشو می‌کنم، یه اضطراب مرموز تموم وجودمو پُر می‌کنه؟

کُرتیس: دخترهٔ دیوونه!

مارتا: (خودش را بیشتر به او می‌چسباند.) تو منو همیشه دوس داری... حتی وقتی پیر و زِشت و مُردنی بشم و تو بازم

همین‌طور جَوون و سرحال و خوش‌تیپ بمونی؟

کُرتیس: (او را می‌بوسد. با محبت.) مارتا! عزیزدلم، این چه حرفیه! اگه قراره یه روزی پیر بشیم، دوتایی باهم پیر می‌شیم، درست مثل همیشه که تو هر کاری باهم شریک بوده‌یم.

مارتا: (با خوشحالی آه می‌کشد.) کُرت، تنها آرزوم همینه. (با اشتیاق) آخ، ما دوتا باهم زندگی عالی و عجیب‌وغریبی رو پشت‌سر گذاشته‌یم، مگه نه، کُرت؟ تو مطمئنی که اصلاً پشیمون نیستی... یعنی هیچ‌وقت... حتی یه لحظه به خودت نگفتی که اگه با... کس دیگه‌ای... ازدواج

می‌کردی خوشبخت‌تر بودی؟

کُرتیس: (رو به او، با لحنی که آمیزه‌ای از سرزنش و مهر است.) مارتا!

مارتا: تازه من کمکتم بوده‌م و... واقعاً کمکت کرده‌م، مگه نه؟

کُرتیس: (بیشتر تحتِ تأثیر قرار گرفته.) مارتا تو بهترین زنی هستی که یه مرد می‌تونه آرزوشو داشته باشه. تو... تو محشری. من همه‌چیزمو مدیون توأم... به دلسوزی‌هات و به دلگرمی‌دادنات. تو نمی‌دونی اینا رو درک می‌کنم؟ (از سر سپاس او را می‌بوسد.)

مارتا: (خوشحال و غرق تفکر) آره، زندگی محشر و پُرباری بوده. کاش می‌تونستم یه‌بار دیگه لحظه‌لحظهٔ اون زندگی رو زنده کنم... حتی اون مصیبت وحشتناکو... بچه‌ها رو.

کُرتیس: (خود را کنار می‌کشد.) نه. من این قسمتشو دیگه نمی‌خوام. (بعد سریع موضوع را عوض

می‌کند.) ولی چرا همهٔ زندگی‌مونو به گذشته ربط می‌دی؟ به نظر من که مهم‌ترین قسمت زندگی‌مون هنوز مونده.

مارتا: (به‌آرامی) منظورم اون‌وقتاییه... که... باهم بودیم، کُرت.

کُرتیس: منظور منم همینه!

مارتا: ولی تو داری می‌ری و... منم... این‌دفعه نمی‌تونم باهات بیام.

کُرتیس: (همان‌طور که مارتا سرش پایین است، لبخند می‌زند.) آره، این یه‌خرده موضوعو پیچیده می‌کنه، نه؟

مارتا: (به خودش می‌گیرد، سرش را بلند می‌کند و به او نگاه می‌کند.) کُرت! چقدر خونسرد اینو می‌گی... انگار اصلاً برات مهم نیس!

کُرتیس: (از نگاه او می‌گریزد، به شوخی.) حالا این مدتی که من نیستم تو می‌خوای چی‌کار کنی؟

مارتا: وای، بیچاره می‌شم... می‌میرم... نمی‌دونم چی‌کار کنم. از تنهایی می‌میرم... (با موجی از اشتیاق)... مگه اینکه...

کُرتیس: (کنجکاوانه) مگه اینکه چی؟

مارتا: (صورتش را در شانهٔ او پنهان می‌کند، گرم و مهربان.) آخ، کُرت، این‌قدر دوستِ دارم! قسم بخور همیشه، گذشته از اینکه چی‌کار کنم، دوسم داشته باشی... گذشته از اینکه ازت چی...

کُرتیس: (اکنون بگویی‌نگویی ناراحت است، سعی می‌کند چیزی را در چهرهٔ او بخواند.) ولی، عزیزم...

مارتا: (لحظه‌ای با ضعف تسلیم احساساتش می‌شود، با تضرع.) پس نرو!

کُرتیس: (متعجب) نه، من باید برم. خودت می‌دونی.

مارتا: آره، فک کنم باید بری. (پُرتوان، گویی بر ضعفش غلبه می‌یابد.) معلومه که باید بری!

کُرتیس: ولی، مارتا... تو گفتی اگه من برم تنها می‌مونی، مگه اینکه... مگه اینکه چی؟

مارتا: مگه اینکه من... (دودل، با چهرهٔ گلگون، گیج) منظورم اینه که ما... وای، می‌ترسم اگه بهت بگم بعدش تو... منو محکم بغل کن، اون‌قدر محکم تا بتونم اینو تو گوشِت بگم. (سر کُرت را پایین می‌آورد و در گوشش نجوا می‌کند. یأس و تنفر رفته‌رفته در چهرهٔ کُرت ظاهر می‌شود.)

کُرتیس: (تقریباً خشمگین) ولی این غیرممکنه، مارتا!

مارتا: (با التماس) ببین کُرت، از من عصبانی نشو... حداقل تا همهٔ حرفامو نشنیدی. (با اندکی مقاومت) غیرممکن نیست کُرت، همینی که گفتم! پیش اومده! اینو به‌عنوان یه راز نگه داشته بودم تا... امروز... که تولدمه بهت بگم.

کُرتیس: (خشکش زده.) یعنی می‌خوای بگی... واقعیت داره؟

مارتا: آره. (سپس با همدردی) وای کُرت، این‌جوری نگام نکن! انگار احساس نداری... خیلی ازم دور می‌شی این‌جوری. (بازوانش را دور او حلقه می‌کند.) چرا محکم بغلم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌گی از این خبر خوشحالی...؟ به‌خاطر من.

کُرتیس: (پریشان) ولی مارتا... انگار متوجه نیستی. چطور می‌تونم وانمود کنم خوشحالم درحالی‌که... (خشمگین) خب، این تمام برنامه‌هامونو به‌هم می‌ریزه!

مارتا: برنامه‌هامونو؟ برنامه‌های ما رو؟ منظورت چیه؟

کُرتیس: (هیجان‌زده) آره معلومه! تو با من می‌آی! من کتباً برات مجوز گرفتم. چند ماهه دنبالش بودم. نامه‌ش دیروز صبح اومد.

مارتا: (خشکش می‌زند.) مجوز گرفتهٔ... که باهات بیام؟

کُرتیس: (هیجان‌زده) آره. حتی فکرشم نمی‌کنم بتونم بدون تو برم. تازه می‌دونستم خودت چقدر دوس داشتی...

مارتا: (با درد) آخ!

کُرتیس: (با حواس‌پرتی از جایش می‌پرد و به او نگاه می‌کند. گیج و سردرگم.) مارتا! یعنی می‌خوای

بگی نمی‌خواستی بیایی؟

مارتا: (با صدایی شکسته) من دلم می‌خواست بالاخره تصمیم می‌گرفتی نری... بمونی اینجا.

کُرتیس: (خشمش را بروز می‌دهد.) ولی باید اینو درک کنی که همچین چیزی امکان نداره. مارتا، مطمئنی هرچی بهت گفتم روشن و واضح متوجه شده؟ تو می‌تونی با من بیایی، می‌شنوی؟ ترتیب همهٔ کارا رو داده‌م، کلیَم این‌درواون‌در زدم... بس‌که اصرار می‌کردم بی‌تو نمی‌تونم برم، نزدیک بود شانس رفتن خودمم به خطر بیفته.

مارتا: (با ضعف و ناتوانی) همهٔ اینا رو می‌فهمم کُرت.

کُرتیس: (رنجیده) اون‌وقت بااین‌حال... دودلی! آخه این در نوع خودش از بزرگ‌ترین کاراییه که تاحالا بهش پرداخته‌ن. احتمالات بی‌سابقه‌ای پیش می‌آد! دنیای علمی جدیدی ممکنه رو بشه... منظورم منشأ زندگی خود انسانه، توأم تنها زنی هستی که توی این...

مارتا: همهٔ اینا رو درک می‌کنم، کُرت.

کُرتیس: نمی‌تونی درک کنی... دودلی! تازه اون‌وقت... فک کن، مارتا! این یعنی من و تو لازم نیس از هم جدا شیم. من و تو می‌تونیم آخرعمری زندگی آزادی داشته باشیم، باهم.

مارتا: (اینک آرام می‌شود.) کُرت، یادت رفت... چی بهت گفتم؟ تو باید واقعیتو بپذیری. من نمی‌تونم باهات بیام.

کُرتیس: (مرعوب لحن قاطع او، پس از مکث) چند وقته... که... حامله‌ای؟

مارتا: تقریباً، دو ماهه.

کُرتیس: ولی چرا اینو قبلاً بهم نگفتی؟

مارتا: فک می‌کردم موضوع برات جا نیفته... الانم برات جا نیفتاده، کُرت. ولی تو چرا قبلاً به من نگفتی... که چه

برنامه‌ای داشته؟

کُرتیس: (مشتاقانه) یعنی... می‌خوای بگی... قبل از اینکه این ماجرا پیش بیاد... اگه باهام می‌اومدی خوشحال می‌شدی؟

مارتا: قبول می‌کردم.

کُرتیس: (از سر یأس) مارتا، چطور گذاشتی یه همچین چیزی پیش بیاد؟ اُوو، دارم چرند می‌گم

انگار. می‌دونم، خودت مایل نبودهٔ.

مارتا: چرا، کُرت، بودم. خودم خواستم. خودم مایل بودم.

کُرتیس: (رنجیده) مارتا! (سپس با لحنی مغموم) تو اون عهدیو که بعد مُردن بچه‌ها بستیم شکستهٔ. قرار بود خاطرهٔ اونا دست‌نخورده باقی بمونه. قرار بود اونا برای همیشه... تنها بچه‌هامون باشن.

مارتا: (به‌آرامی) اونا منو می‌بخشن، کُرت. تو هم وقتی... پسرمونو ببینی... مهرش تو دلت می‌شینه؛ اون‌وقت... می‌بخشی منو.

کُرتیس: پسرمون؟

مارتا: حس می‌کنم پسره.

کُرتیس: (روی نیمکت کنار او رها می‌شود. با دل‌مُردگی.) مارتا! تو دنیای منو درب‌وداغون کردهٔ.

مارتا: (دست او را در دستانش می‌گیرد، به‌آرامی.) کُرت، تو باید بهم حق بدی و منو ببخشی. من دارم پیر می‌شم. آره، حقیقته. الان اوج زندگیمه. کُرت، می‌شه خواهش کنم این روی قضیه رو هم ببینی و جوانب امرو با همدردی... با تفاهم واقعی درک کنی و... (اندکی با تلخی)... حتی اگه شده مدتی کارتو فراموش کنی؟

کُرتیس: (درمانده) این بی‌انصافیه، مارتا. همیشه گفته‌م کار ما... همیشه‌آم باورم شده بود توأم همین نظرو داری.

مارتا: (به‌سرعت) کُرت، همین نظرو داشتم! هنوزم دارم! همهٔ کارای گذشته کار هردومونه. این افتخاره برام. ولی کُرت، باید صادقانه اعتراف کنم که... این دو سالِ گذشته خودم به‌شخصه احساس کرده‌م که... احساس کرده‌م که... که انگار... فقط با کار... کامل نبوده‌م.

کُرتیس: مارتا! (به‌تلخی) منو بگو تو این مدت باورم شده بود برای توأم کارمون داره هر روز بیشتر از قبل هدف زندگیت می‌شه.

مارتا: (با اندوه لبخند می‌زند.) خوشحالم اینو می‌شنوم، عزیزم. تا می‌تونستم سعی کردم احساسمو ازت مخفی کنم. اگه وقتی دوتایی‌مون درگیر کار بودیم از این ماجرا بو می‌بردی، خیلی بی‌انصافی بود. آخ، ولی چقدر منتظر وقتی بودم که برگردیم و... توی شهر خودمون... راحت باشیم! می‌دونی... خودت می‌گفتی برنامه‌ت اینه که... اینجا بمونی و کتاباتو بنویسی... منم امیدوار بودم که...

کُرتیس: (با حرکتی از سر بیزاری) من از این کتاب‌نوشتن بیزارم. این کار من نیست، اینو حالا می‌فهمم. ولی چطور می‌تونستم اون‌موقعی که، به قول تو، اون برنامه رو می‌ریختم اینو بدونم؟

مارتا: (مصمم) تو باید بری. من مانعت نمی‌شم. تا جایی که بتونم کمکت می‌کنم... مثل همیشه که کمکت کردم. فقط... دیگه نمی‌تونم باهات بیام. توآم باید کمکم کنی و... با درک این موضوع... بذاری کار خودمو بکنم.

کُرتیس ساکت است، ابرو درهم کشیده، چهره‌اش درهم و غرق تفکر است. مارتا با اشتیاق ادامه می‌دهد.

آخ، کُرت، کاش می‌تونستم احساسمو بهت بگم، کاش می‌تونستم وادارت کنم مثل من دلت برای یه بچه پر بزنه. کاش تو وجودت یه‌ذره عنصر زنانه بود... (لبخندی محو) ولی تو روی‌هم‌رفته خیلی مردونه فک می‌کنی، عزیزم! فک کنم همین باعث شد عاشقت بشم... به‌همین‌خاطرم اجازه ندارم از این بابت گله کنم. (با اشتیاق) گله‌ایَم ندارم. یه‌ذره‌آم دلم نمی‌خواد عوضت کنم! دوستِ دارم! همهٔ اون چیزایی رو که تو دوس داری منم دوس دارم... کارتو... چون‌که کارت جزئی از خودته. از توآم همینو می‌خوام که... که عوضش... توآم عنصر زایندگیو تو وجود من دوس داشته باشی و بخوای... بخوای منم خودمو با چیزی که برام خیلی عزیزه کامل کنم!

کُرتیس: (از کشمکش‌های درونی‌اش سخت آشفته است، با سردرگمی.) ولی من فک می‌کردم که...

مارتا: می‌دونم. ولی، بااین‌حال، کارت مال توئه، نه من. من فقط دستیارت بودم، همین‌طور یه رفیق موافق، البته امیدوارم، ولی... ولی همیشه خودمو... یه‌جوری... جدا از همهٔ اون جریان حس می‌کردم. دو سال پیشو که رفته بودیم یون‌نان (yunnan) میون قبایل بومی اردو زده بودیم، یادت هست؟ ماجرا مال یه شبه که تو بیابون توی کیسه‌خواب تو کوه‌های مرزی تبّت خوابیده بودیم. خوابم نمی‌برد. آه، یه‌دفعه حس کردم خیلی خسته‌م... حس کردم تنهای تنهام... با تو و با زمین زیر پام... هیچ جور نبودم. نمی‌دونی چقدر دلم گرفت... مثل یه تبعیدی که یه‌دفعه متوجه می‌شه تو دنیا غریبه، اون‌وقت همهٔ این‌درواون‌درزدنام تو دنیا و همهٔ هیجانا و ماجراجوییایی که داشتم به نظرم مسخره و بی‌ثمر اومد.

یه دور باطل که همه‌ش به‌خاطر فرار از حقیقت بوده. منو ببخش، کُرت. البته همهٔ اینا درمورد خودم

بود نه تو. آخ، خیلی وحشتناک بود، باور کن، که آدم همچین حسی داشته باشه. سعی کردم به خودم بخندم، با این احساس بجنگم، ولی این احساس باهام موند و قوی‌ترم شد. انگار من تنها آدم زنده‌ای بودم که... زنده نبود. اون‌وقت یه‌دفعه تصویر یه زن بومی پیش چشم اومد. توی کوهستان که داشتیم از کنار دهشون رد می‌شدیم وایستاده بود و ما رو تماشا می‌کرد. داشت به بچه‌ش شیر می‌داد. تو چشاش اعتمادبه‌نفس عجیبی موج می‌زد. زن خیلی زشت و بدبختی‌اَم بود، ولی بااین‌حال... همون‌طور که تصویرش پیش چشم اومد... به نظر خودم، من زشت بودم و اون زیبا. بعد یاد بچه‌هامون افتادم و... چنان آرزوی بچه‌دارشدن تو دلم جوشید که زدم زیر گریه. تو خواب بودی. اصلاً متوجه نشدی. (مکث می‌کند؛ سپس به‌آرامی ادامه می‌دهد.) بعد وقتی برگشتیم اینجا... که بالاخره از خودمون خونه‌وکاشونه‌ای داشته باشیم، خیلی خوشحال شدم؛ گفتم فرصت خوبیه تا... هنوز دیر نشده... به آرزوم برسم. (آهسته و زار) حالا فهمیدی، عزیزم؟ (دستش را می‌گذارد روی بازوی او.)

کُرتیس: (تکان می‌خورد، گویی از خواب بیدار شده است.) فهمیدم؟ نه مارتا! نمی‌تونم بفهمم.

مارتا: (نفس‌بریده از زخمی کاری) کُرت! باورم نمی‌شه حتی یه کلمه از حرفامو متوجه شده باشی.

کُرتیس: (فریاد می‌زند، گویی تمام کشمکشی که در درون مهار کرده اینک فوران می‌کند.) نه، متوجه نمی‌شم. نمی‌تونم، نمی‌تونم! از نظر من این عین خیانته.

مارتا: کُرت!

کُرتیس: من به تو وابسته‌م. این یه نقطهٔ عطفه... بزرگ‌ترین لحظهٔ زندگیم... اون‌وقت تو منو تنها می‌ذاری؟

مارتا: (در چشمانش هاله‌ای از آزردگی مشاهده می‌شود.) اگه به حرفام گوش می‌دادی...! اگه حتی سعی می‌کردی

حس کنی...

کُرتیس: من حس می‌کنم تو عمداً داری بزرگ‌ترین آرزوهامو به باد می‌دی. بدون تو چطوری می‌تونم به کارم ادامه بدم؟ خیلی سعی کرده‌م خودمو تنها تصور کنم. نمی‌تونم! حتی اگه فقط کارمو در نظر بگیری... از کی بخوام جای تو رو بگیره؟ آخ، مارتا، تو چرا باید این عنصر جدیدو این روزای آخر وارد زندگی‌مون کنی؟ مگه من و تو با همدیگه کامل نبودیم؟ کارمون، نسبت به بچه‌دارشدن، سعادت پُرمشقت‌تر و زیباتری نیست؟ بچه رو هرکسی داره. مگه من تو رو به اندازه‌ای

که یه مرد می‌تونه زنشو دوس داشته باشه دوس ندارم؟ این برات کافی نیست؟ برات هیچ مفهومی نداره که شدیداً بهت محتاجم... برای خودم، کارم... برای هر چیز خوب و باارزشی که تو وجودمه؟ چطور می‌تونی از من انتظار داشته باشی خوشحال باشم، درحالی‌که داری یه غریبه رو وارد زندگی‌مون می‌کنی، کسی که عشق و علایق تو رو می‌دزده... کسی که من و تو رو از هم جدا می‌کنه و تو رو ازم می‌گیره! نه، نه، من نمی‌تونم! از من غیرممکنو می‌خوای. من فقط یه انسانم.

مارتا: اگه انسان بودی، همون اندازه که به فکر زندگی خودت هستی به زندگی منم فک می‌کردی.

کُرتیس: فک می‌کنم! من دارم از زندگی مشترکمون دفاع می‌کنم نه زندگی خودم... زندگی مشترکمون که تو می‌خوای تباهش کنی.

مارتا: به نظر تو کُرت، زندگی ما فقط و فقط تو زندگی تو خلاصه شده. پونزده سال خودمو وقف این زندگی کرده‌م. حالا باید برای حفظ زندگی خودم بجنگم.

کُرتیس: (مبهوت) مارتا، همچین صحبت می‌کنی انگار ما دوتا دشمن همیم! (پیش می‌رود و با راحتی و خوشحالی.) نه، تو شوخی می‌کنی. من خیلی دوستِ دارم، مارتا! تو خودتو جزئی از زندگی من کرده‌ْ، جزئی از کارم... من خیلی بهت محتاجم! نمی‌تونم تو رو با کس دیگه‌ای قسمت کنم! نه، نمی‌تونم! مارتا، تو مال منی! عزیزم، قول می‌دی خودتو قسمت نکنی؟

مارتا: (از حالت و صمیمیت گرم او لبریز از عشق و محبت می‌شود، به‌نرمی.) کُرت! کُرت! (با ترحم) عزیزم، بچه ما رو از هم جدا نمی‌کنه. درکش برات مشکله که اون حلقهٔ رابط بین من و تو می‌شه... حتی وقتی که از همدیگه دور باشیم... و ما رو به‌هم نزدیک‌تر می‌کنه؟

کُرتیس: ولی من نمی‌تونم از تو دور باشم!

مارتا: (با درماندگی) آخ، کُرت، چرا نمی‌خوای با واقعیت روبه‌رو بشی و... یاد بگیری که با روی باز بپذیریش؟ چرا به‌خاطر من این کارو نمی‌کنی؟ من حاضرم به‌خاطر تو این کارو بکنم.

کُرتیس: (از او کنار می‌کشد، تند و شدید.) تو کاری رو که ازت خواسته بودم... به‌خاطر من... نکرده‌ْ! منم دارم با واقعیت روبه‌رو می‌شم... واقعیت اینه که هیچ واقعیتی نباید باشه! (از چشمان او می‌گریزد، گویی دارد با عواطف لطیفش می‌جنگد.) دکترایی هستن که...

مارتا: (خودش را عقب می‌کشد.) کُرت! از من می‌خوای که... از من؟! (با اندوهی ویرانگر) آخ، کُرت! درحالی‌که من دارم حسش می‌کنم... زندگیش تو وجودم... مثل جوونه‌ای تو اعماق روحم... داره

می‌شکفه و به من جون می‌ده... تو یه همچین چیزی بهم می‌گی! (ماتم‌زده) آخ، تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی! هیچ‌وقت! هیچ‌وقت!

کُرتیس: (خجالت‌زده) مارتا، من... (با حواس‌پرتی) من نمی‌فهمم دارم چی می‌گم! تحمل کل این وضعیت برام خیلی سخته! چرا، چرا باید این حالا پیش بیاد؟

مارتا: (با نرمی) این یا باید حالا پیش می‌اومد، یا هیچ‌وقت... اونم تو سن‌وسال من، عزیزم. (پس از مکث، با نگرانی به او خیره می‌شود، با ناراحتی.) کُرت، تو عوض شده. یادم می‌آد یه وقتی بزرگ‌ترین شادیت تو زندگی این بود که خودتو فدای من کنی.

کُرتیس: اون‌موقع کاری نداشتم... ورای خودم هدفی تو زندگی نداشتم. فداکردن خودم خیلی ساده‌س. ولی وقتی تنها هدفت تو زندگی این می‌شه که دنبال شناخت و معرفت باشی... اینو دیگه نمی‌شه فدا کرد، مارتا. اون‌وقت باید همه‌چیزو فدای اون کنی... یا اینکه صدق و صفا رو از دست بدی.

مارتا: می‌خوام بدونم مرز بین خودت و کارِت کجاس. فک نمی‌کنی کارِت شده خود تو؟

کُرتیس: هم آره، هم نه. (با درماندگی) تو نمی‌تونی بفهمی، مارتا!

مارتا: تو هم همین‌طور.

کُرتیس: (با لحنی حاکی از تمسخر) تو و کارِت چی؟ هردوشون یکی نیستن؟

مارتا: پس تو فک می‌کنی کار منم خودخواهانه‌س؟ (پس از مکث، با ناراحتی) تقصیر تو نیس، کُرت. همه‌ش تقصیر خودمه. من تمام زندگیمو نثار تو کردم و این‌جوری بدعادتت کردم. تا جایی که یادت رفته منم زندگی دارم. خب، منظورم این نیست که از خودم به‌خاطر تو گذشته‌م. می‌دونم اون سالا... بعد از اینکه بچه‌ها مُردن... سعادت و خوشبختیمو با تو می‌دیدم. ولی ما دیگه اون آدمای سابق نیستیم. من و تو، هردومون، باید دوباره یاد بگیریم همدیگه رو... همون‌طور که الان هستیم... دوس داشته باشیم و به‌هم احترام بذاریم.

کُرتیس: (با خشم) مسخره‌س! همچین حرف می‌زنی انگار عشق یه جریان عقلانیه. (با لبخندی از سرمهربانی و گذشت) دوست دارم... حالا و همیشه! من توأم، توأم منی. فایده این نیش‌زدنا چیه؟

هردو برای هم غریبه به نظر می‌آیند... لحظه‌ای به چشمان هم خیره می‌شوند؛ سپس خودبه‌خود از هم جدا می‌شوند.

مارتا: (به‌نجوا) آره، تو منو دوس داری. ولی من کی‌ام؟ چشات که گواهی نمی‌دن بودن منو به رسمیت بشناسی. تو نمی‌دونی من کی‌ام.

کُرتیس: (وحشت‌زده) مارتا! دس وردار! وحشتناکه!

چشمان پرسشگر و ترس‌آورشان آنها را سر جایشان میخکوب می‌کند.

پرده

(nbookcity.com) نشر کتاب

پردهٔ سه

صحنه: همانند پردهٔ دو.

هنگامی که پرده بالا می‌رود جیسن را می‌بینیم که روی صندلی راحتی، کنار شومینه، که در آن هیزمی با شعله‌ای لرزان می‌سوزد، نشسته است. او به شعله خیره شده و چهره‌اش گویای انتظاری کشنده است. تقریباً ساعت سهٔ نیمه‌شب است. در اتاق چراغی روشن نیست، فقط شعلهٔ شومینه اتاق را پُر از سایه‌های لرزان می‌کند. درِ انتهای صحنه باز می‌شود و ریچارد، با چهره‌ای خسته از اضطرابی مبهم، می‌آید. از میان در صدای خفه و ضعیف کسی که در طبقهٔ بالا از درد می‌نالد شنیده می‌شود. جیسن و ریچارد هردو به خود می‌لرزند. ریچارد در را به‌سرعت پشت‌سر خود می‌بندد، گویی می‌خواهد صدا را خفه کند.

جیسن: (با اضطراب سرش را بلند می‌کند.) ها، چه خبر؟

ریچارد: (ناخواسته راست می‌ایستد، گویی می‌خواهد به افسر مافوقش با احترام نظامی گزارش بدهد.) خبری نیست، قربان. (بعد گویی خودش را بازمی‌شناسد، می‌آید کنار شومینه و روی صندلی ولو می‌شود، با ناراحتی.) آخ، بابا، طاقت تحمل ناله و زاری اونو ندارم. اعصابم پاک درب‌وداغون شده. فک می‌کردم جنگ حسابی آبدیده‌م کرده باشه. تو خط مقدم جبهه صدای نالهٔ آدما رو شنیده‌م... که آروم‌آروم می‌مُردن و... آدم نمی‌تونست بهشون نزدیک بشه یا براشون کاری بکنه، ولی این یکی... هزاربار... از اون بدتره. هرچی نباشه اونجا جبهه بود و... اونام مرد بودن...

جیسن: مارتا بدجوری داره عذاب می‌کشه.

ریچارد: اونم از ساعت سهٔ صبح... یعنی دیروز صبح. خیلیه که نمرده.

جیسن: (پس از مکث) کُرت کجاست؟

ریچارد: (تلخ و تند) هنوز بیرون تو باغه. تو سرما بی‌کلاه مثل دیوونه‌ها این‌ورواون‌ور می‌ره.

جیسن: چرا نگفتی بیاد تو؟

ریچارد: به اون بگم! گفتنش ساده‌س. حال عجیبی داره، بابا، باور کن! یه چیزی سوای دردکشیدن مارتا عذابش می‌ده...

جیسن: (پس از مکث) آره، تو این ماجرا خیلی چیزا هس که ما نمی‌دونیم.

ریچارد: فک کنم علت اینکه با ما چپ افتاده اینه که از اون مهمونی عصرونه به بعد دیگه مارتا رو تحویل نگرفتیم.

جیسن: نباید ما رو مقصر بدونه. مارتا اون روز خیلی بی‌نزاکتی کرد و از اون‌موقع تا حالام به اندازهٔ کافی سر زبونا بوده... همیشه با بیگلو این‌ورواون‌ور می‌رفته...

ریچارد: (با خنده‌ای طعنه‌آمیز) تازه الانم آقا به همه می‌گه بفرستن دنبال بیگلو... می‌گه می‌خواد با اون حرف بزنه. ما که چیزی حالی‌مون نیس! (به تلخی می‌خندد.)

جیسن: فک کنم کُرت می‌دونه ما زیادی حالی‌مونه. (با ناراحتی) ولی موندهم اون با بیگلو چی‌کار داره؟ با وضعی که اون داره... با اون‌همه شکی که حتماً الان کُرت داره... ممکنه حسابی قشقرق راه بندازه.

ریچارد: فکر قشقرقو از سرت بیرون کن (با سرزنشی از سر دلسوزی) بامزه‌تر از همه اینه که انگار اون بیگلو رو بهترین دوست خودش می‌دونه. من که اصلاً سر درنمی‌آرم.

جیسن: به همه گفتم به کُرت بگن بیگلو بیرون از شهره و پیداش نکرده‌یم. (با آه) ببین تو چه هچلی افتاده‌یما! (پس از مکث) ممکنه به نظرت بی‌رحمی باشه... ولی... نمی‌تونم به‌خاطر همه‌مونم که شده، دعا نکنم کاش این بچه

هیچ‌وقت...

ریچارد: آره، بابا، می‌دونم به چی فک می‌کنی. بهترین راهشم همینه... گرچه از خودم بدم می‌آد این‌طوری حرف می‌زنم.

مکث. درِ انتهای صحنه باز می‌شود و لی‌لی می‌آید. رنگ‌پریده و نگران است. در را باز می‌گذارد، جلو می‌آید و خودش را می‌اندازد روی صندلی راحتی.

جیسن: (با اضطراب) ها، چه خبر؟

لی‌لی: (با کج‌خلقی، درحالی‌که بلند می‌شود چراغ‌ها را روشن کند.) مگه اینجا همه‌چیز به اندازهٔ کافی تیره‌وتار نیس؟ (می‌نشیند.) دیگه حتی یه ثانیه‌اَم نمی‌تونستم اون بالا بمونم. امیلی و ایسترم دارن می‌آن پایین. اونام طاقتشو ندارن... تازه اونا خودشون تجربهٔ شخصیَم داشته‌ن. (درحالی‌که سعی می‌کند ناراحتی‌اش را با تظاهر به گستاخی مخفی کند.) بنده بدین‌وسیله اعلام می‌کنم از این به بعد عضو دائمی انجمن تنظیم خانواده می‌شم. اگه خدا نمی‌تونه برای بقای بشر راه بهتری پیدا کنه... همون بهتر که نسل بشر منقرض شه.

ریچارد: (جدی) طرحتو تقدیم مجلس کن.

جیسن: (با تندی) شماها جَوونای ابلهی هستین! اون یاوه‌های کفرآمیزتو واسه خودت نگه دار، لی‌لی!

لی‌لی: (از جا می‌پرد و پا بر زمین می‌کوبد. عصبی.) طاقتشو ندارم. دیک، منو ببر خونه، باشه؟ اینجا موندن بی‌فایده‌س. اگه بمونم... ممکنه غش کنم... یا یه‌طوریم بشه.

ریچارد: (خوشحال از بهانه‌ای که پیش آمده تا خودش هم برود. بشاش.) منم همین‌طور. می‌رسونمت خونه. راه بیفت بریم.

ایستر و امیلی و در پی آنها جان می‌آیند.

لی‌لی: (با هیجان) هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم یا بچه‌دار نمی‌شم. هیچ‌وقت، هیچ‌وقت! فردا می‌رم دفتر مارک و ازش می‌خوام منو از ازدواج معاف کنه.

ایستر: هیس! لی‌لی! نمی‌فهمی خونه رو گذاشتی رو سرت؟ چه حرفای مسخره‌ای!

لی‌لی: حالا می‌بینی مسخره‌س یا نه! بهت نشون...

ریچارد: (صبرش تمام شده.) می‌آیی یا نه؟

لی‌لی: آره... صبر کن... اومدم. (بقیه را کنار می‌زند، به دنبال ریچارد راه می‌افتد و از انتهای صحنه بیرون می‌رود.)

ایستر و امیلی روی نیمکت می‌نشینند... جان روی صندلی در قسمت راست انتهای صحنه می‌نشیند.

ایستر: (با آه) فک می‌کردم وقتی بچه‌های خودم دنیا اومدن خیلی بهم سخت گذشت... ولی این خیلی وحشتناکه.

امیلی: تازه به قول جان، کُرت می‌گه واقعاً از این ماجرا متنفره! وحشتناک نیس؟ (پس از مکث، با کنایه) انگار دردی که می‌کشه مکافاتش باشه، نه؟

ایستر: اگرم این‌طوری باشه، به اندازهٔ کافی داره مکافات می‌شه، به‌خدا. این وضع بیشتر از این نمی‌تونه ادامه پیدا کنه، وگرنه شاید اتفاق وحشتناکی بیفته.

امیلی: فک می‌کنی بچه...

ایستر: نمی‌دونم. اینو نباید بگم ولی شاید بهتر می‌بود که...

امیلی: منم همین فکرو کردم.

ایستر: وای، کاش این‌قدر شک و گمون بد به دلم راه نمی‌دادم... ولی با رفتاری که کُرت پیش گرفته... آدم چطور می‌تونه بگه چیزی نبوده؟

جیسن: (ناگهان) کُرت چطوره؟

امیلی: جان الان از باغ اومد. (رو به جان که در صندلی دارد چُرت می‌زند، با تندی.) جان! اوا! باز خوابش برده! جان!

سرش را بلند می‌کند و به امیلی نگاه می‌کند، سفیهانه پلک می‌زند. و امیلی با خشم ادامه می‌دهد.

واقعاً که! حضرت آقا خوب وقتی رو برای خواب انتخاب کرده‌ن!

جان: (با ترش‌رویی) می‌دونی که صبح باید برم بانک سر کارم.

جیسن: (با جسارت) منم باید فردا تو بانک سر کارم باشم... ولی می‌بینی نخوابیده‌م. از کُرت برام بگو. تو از پیش اون می‌آیی، درسته؟

جان: (عصبی) آره، همهٔ شبو توی اون باغ لعنتی این‌ورواون‌ور رفته‌م و اونو پاییده‌م. همین کافی نیس که آدمو از پا درآره؟ حس می‌کنم یه سرماخوردگی شدید داره خودشو بروز می‌ده...

ایستر: (با بی‌صبری) توروخدا، حالا نمی‌خواد دوباره تک‌ونالتو شروع کنی!

جان: (با آزردگی) نک‌ونال نمی‌کنم. فک کنم بهتون ثابت شده حاضرم هر کاری از دستم برمی‌آد بکنم. کاش کُرت یه‌ذره قدر می‌شناخت! خیلی قدرنشناسه، اون از همه‌مون بدش می‌آد و دلش می‌خواد از اینجا گورمونو گم کنیم. اگه نمی‌خواستم تو نجات‌دادن خونواده از بی‌آبرویی نقشی داشته باشم، خیلی وقت پیش از اینجا رفته بودم.

جیسن: (بی‌حوصله) اینو بگو، اون آروم شده یا نه؟

جان: (با تندی) اصلاً. دیوونه شده... منم بودم دیوونه می‌شدم، آدم ببینه زنش داره بچه‌ای رو دنیا می‌آره که...

جیسن: (با عصبانیت) ببند اون دهنتو! یادت باشه هیچ مدرکی نداری. (با وسواس) هرجور دلت می‌خواد فک کن... ولی حرفشو نزن.

امیلی: (با ترش‌رویی) به‌هرحال، همهٔ مردم شهر اینو می‌دونن، اینو مطمئنم.

جیسن: اینا فقط شایعاته... هنوز رسوایی واقعی رو نمی‌دونن. بهتره همه باهم تلاشمونو بکنیم که تو همین سطح بمونه. (پس از مکث) عمه الیزابت کجاس؟ باید مواظب اونم باشیم، از اون برمی‌آد که پیش هرکس بندو آب بده.

ایستر: زیاد نگران اون نباشین. ماجرای رسوایی رو کلاً فراموش کرده. اونجا تو اون دِهی که اون هست، یه کلمه‌آم در این مورد به گوشش نخورده؛ تازه یادتون باشه، بعدِ اون مهمونی عصرونهٔ مسخره عمه پاشو تو شهر نذاشته. حالام اون‌قدر مشغول رازونیازه که بچه پسر باشه که دیگه فکرش جای دیگه‌ای نمی‌ره.

درِ انتهای صحنه باز می‌شود و مارک شفیلد می‌آید. او به‌سمت شومینه می‌رود تا خودش را گرم کند. بقیه لحظاتی در سکوت به او نگاه می‌کنند.

جیسن: (با اشتیاق) چه خبر، مارک؟ کُرت کجاس؟

شفیلد: (ابرو درهم می‌کشد.) اومده تو. فک کنم تا یه دقیقه دیگه بیاد اینجا. (با لبخندی طعنه‌آمیز) داره به بیگلو زنگ می‌زنه.

بقیه متحیر می‌مانند.

جیسن: (خشمناک) توروخدا، نمی‌تونستی نذاری تلفن کنه؟

شفیلد: آتیش به پا می‌کرد. عمه‌تون مجبورش کرد بیاد تو... اونم تا اومد رفت سر تلفن. فک کنم بو برده باشه بهش دروغ گفته‌یم...

جیسن: (پس از مکث) پس اون... بیگلو... الان می‌آد اینجا؟

شفیلد: (رسمی) بستگی داره به شعور اجتماعیش. از اونجا که همچین چیزی تو وجود اون تعطیله، شک ندارم می‌آد.

جان: (بلند می‌شود، با تکبر.) من که به‌شخصه می‌رم. امیلی، بریم. از اونجایی که به نظر می‌رسه

کُرت می‌خواد همهٔ اونایی رو که تو این ماجرا دل می‌سوزونن سرافکنده کنه، می‌خوام اینو کاملاً درک کنین که ما خودمونو از این ماجرای وقیح کنار می‌کشیم.

امیلی: (پرخاشگرانه) تو اگه می‌خوای بری برو! من نمی‌آم! (سپس با لحنی ایثارگرانه) فک کنم وظیفه‌مون ایجاب می‌کنه بمونیم.

جیسن: (به‌خشم آمده) بگیر بشین! حرفایی می‌زنیا، خودمونو کنار می‌کشیم! مگه تو مثل تک‌تک ما تو این ماجرا دخیل نیستی؟

شفیلد: (سریع) هیس! فک کنم کُرت داره می‌آد.

جان با کج‌خلقی سر جایش می‌نشیند. همه همچون سنگ بر جای می‌مانند. در باز می‌شود و کُرت می‌آید. به نحو باورنکردنی‌ای تکیده و رنجور است. چشمانش حاکی از عذابی درونی است. موی سرش پریشان و پوتین‌هایش گِلی است. دم در می‌ایستد و تک‌تک آنها را با خشم و تحقیر از نظر می‌گذراند و کلمات نامفهومی بر زبان می‌آورد.

کُرتیس: دروغ‌گوها! خب، اون الان می‌آد. (بعد، سردرگم) چرا نمی‌خواستین اون بیاد، ها؟ اون قدیمی‌ترین دوستمه. باید با یه نفر حرف بزنم... با شماها که نمی‌تونم. (خشمگین) اصلاً، شماها اینجا چی‌کار دارین؟ چرا نمی‌رین؟

صدای جیغ مارتا از میان در شنیده می‌شود. کُرت شدیداً تکان می‌خورد، در را محکم می‌بندد و شانه‌اش را به آن تکیه می‌دهد، گویی اصرار دارد جلوی صدا را بگیرد.

(دردمندانه) چرا اون باید دچار این مصیبت بشه؟ چرا؟ چرا؟

درحالی‌که مارک برایش راه باز می‌کند، به‌سوی شومینه می‌رود، خودش را با خستگی می‌اندازد روی صندلی، با شانه‌های خمیده، صورتش را در دستانش مخفی می‌کند. دیگران با دلسوزی به او خیره می‌شوند. سکوتی طولانی. بعد ایستر و امیلی چیزی به‌هم می‌گویند، بلند می‌شوند و پاورچین‌پاورچین، درحالی‌که به دیگران اشاره می‌کنند که دنبال آنها بروند، از اتاق بیرون می‌روند. جان این کار را می‌کند. شفیلد راه می‌افتد که برود، بعد متوجه جیسن می‌شود که به آتش خیره شده و در فکر فرورفته است.

شفیلد: هیس! (همین‌که جیسن سرش را بلند می‌کند، به‌نجوا.) بیا بریم، تنهاش بذاریم. شاید بخوابه.

جیسن: (می‌خواهد به دنبال شفیلد برود، می‌ایستد و دستش را می‌گذارد روی شانهٔ پسرش.) کُرت، فراموش نکن من پدرتم. می‌تونی حرفتو به من بگی؟ هر کاری بتونم برات می‌کنم.

کُرتیس: (با خشم) نه، پدر. تنهام بذار.

جیسن: (سرخورده) هرجور تو بخوای. (راه می‌افتد که برود.)

کُرتیس: بیگ که اومد بفرستش اینجا.

جیسن: (می‌ایستد، ظاهراً می‌خواهد اعتراض کند، بعد به‌سردی.) حالا که اصرار می‌کنی... باشه.

چراغ را خاموش می‌کند. دم در دودل می‌ایستد، بعد در را باز می‌کند و می‌رود. مکث. بعد کُرت سرش را بلند می‌کند و به اطراف اتاق نگاه می‌کند. همین‌که متوجه می‌شود تنهاست، بلند می‌شود و با دندان‌های قفل‌شده و چهره‌ای آزرده در اتاق قدم می‌زند. سپس گویی نیرویی مرموز او را به‌سوی درِ بسته می‌کشاند، از شکاف در گوش می‌خواباند. انگار نالهٔ همسرش را می‌شنود، زیرا از سر درد خودش را عقب می‌کشد.

کُرتیس: اوه، مارتا، مارتا، مارتای خوبم! (خودش را می‌اندازد روی صندلی راحتی کنار شومینه... با دستانش صورتش را می‌پوشاند و به تلخی می‌گرید. صدای زنگ درِ ورودی شنیده می‌شود. کمی بعد در می‌زنند. کُرتیس ابتدا متوجه نمی‌شود، اما دوباره که در می‌زنند با صدایی خفه و آرام می‌گوید.) بیا تو.

بیگلو می‌آید. کُرت سرش را بلند می‌کند و به او نگاه می‌کند.

محض رضای خدا، بیگ اون درو ببند!

بیگلو: (در را می‌بندد... بعد درحالی‌که کلاه و پالتویش را درمی‌آورد و آنها را روی صندلی پرت می‌کند، به‌سرعت می‌آید طرف کُرت.) هر کاری داشتم زمین گذاشتم و زود خودمو رسوندم. (همچنان‌که صورت کُرت را می‌بیند جا می‌خورد و از سر همدردی می‌گوید.) چته مرد حسابی، انگار از جهنم در رفته!

کُرتیس: (اندوهگین) تو جهنم بودم و... هستم.

بیگلو: (به پشت او می‌زند.) شجاع باش! (بعد با اضطراب) مارتا چطوره؟

کُرتیس: اونم مثل من تو جهنمه...

بیگلو: (می‌خواهد او را تسلی دهد.) تو که نگران نیستی، درسته؟ مارتا اون‌قدر سالم و قویه که شک ندارم این مرحله رو به آسونی از سر می‌گذرونه.

کُرتیس: اون نباید حتی فکر این کار به سرش می‌زد. (پس از مکث) من ازت کینه به دل دارم، بیگ. اول تو با آوردن بچه‌هات اینجا اونو هوایی کردی.

بیگلو: (پس از مکث) حدس می‌زدم اینو بگی. به‌خاطر همینه که این اواخر من... یا اونا... زیاد اینجا پیدامون نمی‌شد. باید اعتراف کنم حس می‌کردم تو... (با خشم) با اون شایعه‌پراکنی‌های لعنتی... باید اعتراف کنم فک می‌کردم تو... خب، بگذریم، مُرده‌شور ببره این شهر لعنتی رو!

کُرتیس: (ناآرام) اُوو، محض رضای خدا! (با تلخی) نخواسته‌م بیایی اینجا سر شایعه‌ها بحث کنیم.

بیگلو: می‌دونم رفیق، معذرت.

علی‌رغم اینکه در بسته است، صدای نالهٔ دردناک مارتا شنیده می‌شود. هردو به خود می‌لرزند.

کُرتیس: (با لحنی بی‌روح و یکنواخت) همین‌طوری مدام ناله می‌کنه. تا زنده‌م صداش تو گوشم می‌مونه. هیچی نمی‌تونه باعث شه اونا رو فراموش کنم. هیچی.

بیگلو: (می‌خواهد فکر او را منحرف کند.) لعنت بر شیطون، تو چته کُرت؟ هیچ فکرشو نمی‌کردم چیزی بتونه تو رو از پا درآره.

کُرتیس: (با اندوه) عوض شده‌م، بیگ... دیگه خودمم مشکل خودمو می‌شناسم.

بیگلو: همین‌که دوباره به کارت مشغول شی حالت خوب می‌شه. تو که هنوزم می‌خوای بری، نه؟

کُرتیس: آره، قرار بود این هفته تو نیویورک بهشون ملحق بشم، ولی ترتیبشو داده‌م که... در اولین فرصت... چین بهشون برسیم.

بیگلو: برسیم؟ یعنی می‌خوای بگی هنوزم می‌خوای اونو با خودت...

کُرتیس: (با خشم و پرخاشگرانه) آره... معلومه، پس چی؟ مارتا تا یکی‌دو ماه دیگه باید بتونه بره سفر.

بیگلو: درست، ولی... فک می‌کنی درسته بچه رو همراهتون ببرین؟

کُرتیس: (با خنده‌ای تلخ) آره... بچه داشت یادم می‌رفت، نه؟ (کین‌توزانه) ولی شاید... (بعد با غرشی جلوی حرفش را می‌گیرد.) آخ، بیگ، مُرده‌شور ببره هرچی بچه‌س!

بیگلو: (متعجب) کُرت!

کُرتیس: (با عذاب) دست خودم نیس... خیلی جنگیده‌م با این فکر. ولی این یه حسیه که... تو عمق وجودمه و... نمی‌تونم ریشه‌شو بخشکونم. نمی‌تونم!

بیگلو: (گیج) این چه حسیه، کُرت؟

کُرتیس: نفرت! آره، نفرت. انکارش چرته؟ باید به یه نفر بگم و تو تنها کسی هستی که می‌تونی اینو درک کنی. (با خنده‌ای از سر شرارت) چون که تو از زنت... متنفر بودی، نبودی؟

بیگلو: (یکه خورده.) پناه‌برخدا، یعنی می‌خوای بگی تو از... مارتا... متنفری؟

کُرتیس: (به خشم می‌آید.) از مارتا متنفر باشم؟ چطور جرئت می‌کنی این حرفو بزنی، احمق! من مارتا رو دوس دارم... اونو با تمام وجودم... با تمام زندگیم... با تمام روحم دوس دارم! اون همهٔ دنیای منه... همه‌چیزمه! از اون متنفر باشم! خدای بزرگ، مرد، باید زده باشه به سرت یه همچین حرفی می‌زنی. (وحشیانه) نه. من از اون‌یکیش متنفرم. از اون یکی!

بیگلو: (هراسان) کُرت! نمی‌فهمی نباید این‌طوری حرف بزنی... اونم... وقتی که...؟!

کُرتیس: (با پریشانی) اون بچه باعث شده هردومون عذاب بکشیم... نه‌تنها الان... هر روز، هر ثانیه... الان چند ماهه. چرا نباید ازش متنفر باشم، هان؟

بیگلو: (درحالی‌که با وحشتی فزاینده به چهرهٔ معذب و خشن دوستش خیره می‌شود.) کُرت! نمی‌تونی بفهمی این چقدر وحشتناکه...؟

کُرتیس: آره وحشتناکه. اینو هزار بار به خودم گفته‌م. (با تأکید) ولی حقیقته!

بیگلو: (خیلی جدی) خفه شو، بابا! تو الان خودت نیستی. یه‌خرده فک کن. اگه مارتا بفهمه تو وضعت این‌جوریه، چه حالی می‌شه؟ معلومه... از غصه می‌میره!

کُرتیس: (با صدای بغض‌آلود) آخ، می‌دونم، می‌دونم، (پس از مکث) اون اینو تو چشام خوند. آره، وحشتناکه، ولی وقتی دیدم اونجا اون‌جوری داره عذاب می‌کشه... نتونستم نفرتمو پنهون کنم. سعی کردم... به‌خاطر اون... بهش غلبه کنم، ولی نتونستم. دستاشو تو دستم گرفته بودم و اون با چشای پرسشگرش مشتاقانه زُل زده بود تو چشام... ولی توی چشام نفرت بود، نه عشق و علاقه. اون جیغ کشید و انگار می‌خواست منو به‌زور از اتاق بفرسته بیرون. می‌خواستم جلوش زانو بزنم و ازش بخوام منو ببخشه... که بهش بگم تو چشام فقط عشقه که موج می‌زنه... که بهش بگم کاریش

نمی‌تونم بکنم. بعد

دکترا بهم گفتن برم بیرون... حالام که درو روم بسته‌ن... (گریه می‌کند.)

بیگلو: (شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته است.) این فقط خیالات باطل توئه. اونا تو رو بیرون کردن چون‌که توی دست‌وپاشون بودی، همین. مارتام، خب، احتمالاً اون‌قدر درد می‌کشیده که...

کُرتیس: نه. اون اینو تو چشام خوند. من اینو... وحشتو... وحشت از منو... تو نگاش دیدم!

بیگلو: (با خشونت) تو زده به سرت، لعنتی!

کُرتیس: (بی‌اعتنا به او) پس کاملاً متوجه حقیقت غیر قابل انکار شده. (نالان) خباثت نیست که من باید اون کسی رو که... علی‌رغم میل باطنیم... علی‌رغم اینکه می‌خواستم احساسمو مخفی کنم... عذاب داده‌م! اون منو هیچ‌وقت نمی‌بخشه، هیچ‌وقت! تازه خودم چطور می‌تونم خودمو ببخشم؟

بیگلو: (با پریشانی) محض رضای خدا به این چیزا فک نکن! مسخره‌س... چرنده!

کُرتیس: (بیشتر آرام می‌شود... در فکر.) از همون روزی که بحثمون شد... منظورم تولدشه... اینو حدس زده بود. آخ، نمی‌تونی تصور کنی از اون‌موقع زندگی ما به چه فلاکتی افتاده. علتشو نه متوجه شده، نه حدس زده. علتش... فکرکردن به اون بچه بوده!

بیگلو: کُرت!

کُرتیس: (بی‌اعتنا به او) ما سال‌ها زندگی‌مونو طوری به‌هم گره زده بودیم که هرکدوممون برای اون یکی دیگه کافی بود. برای نفر سوم جایی نبود. زندگی خوب و آزادیم برای خودمون ساخته بودیم... یه زندگی سرشار از دنیاهای تازه، از کشف، از دانش و معرفت ارزشمند برای بشریت. یه همچین زندگی‌ای ارزششو نداره که آدم به‌خاطرش هر کاری که لازمه بکنه؟

بیگلو: ولی اون زندگی زندگی تو بود، کُرت...

کُرتیس: (خشمگین) نه، زندگی اونم بود... کار پژوهشی مال هردومون بود. اون زندگی رو به زندگی ما و... کارو به کار ما تبدیل کرده بود. اون چه حقی داشت فقط به این خاطر که یه‌دفعه عشق خونه و بچه و آسایش ذلت‌بار به سرش می‌زنه، اون چیزی رو که خودش ساخته بود، به‌هم بزنه؟! فک می‌کردم من خونه و بچه‌شم. تو زندگیم سعی کرده بودم اینو براش به‌عنوان یه ارزش بسازم. ولی شکست خوردم. من کافی نبودم.

بیگلو: کُرت!

کُرتیس: اُوو، خیلی سعی کردم با موضوع کنار بیام. هر کاری از دستم بر می‌اومد کردم. سعی کردم اینم مثل اون دوتایی که مُردن دوس داشته باشم، ولی نتونستم. اون‌وقت، این موجود ما رو از هم جدا کرد. ما مثل همیشه همدیگه رو شدیداً دوس داشتیم، ولی اون بین ما فاصله انداخت. فکر این تازه‌وارد به وحشتم می‌انداخت. مارتا اینو متوجه شد. من انکارش کردم... ولی اون می‌دونست. تو وجود هرکدوم از ما دو نفر چیزی بود که اون یکی ازش متنفر بود. بااین‌همه ما بیشتر از پیش به‌هم عشق می‌ورزیدیم. شایدم از شدت درموندگی به همدیگه ترحم می‌کردیم.

بیگلو: کُرت! مطمئنی اینو باید به همه بگی؟

کُرتیس: (بی‌توجه به حرف او) یه روز، همین‌طور که داشتم خودمو بی اون تصور می‌کردم و هیچ‌چیز جز ناامیدی نصیبم نمی‌شد... ولی بااین‌حال بازم مصمم بودم برم... یه‌دفعه یه فکری به سرم زد... یه احتمال وحشتناک اما جالب که قبلاً هیچ‌وقت به فکرم نرسیده بود. (با اشتیاقی زائدالوصف) می‌تونی حدس بزنی چی بود؟

بیگلو: نه. تازه اگه از من می‌پرسی، فک کنم به اندازهٔ کافی هذیون و پرت‌وپلا گفته.

کُرتیس: فکری که به سرم زد این بود که اگه یه‌طوری می‌شد، مارتا بازم می‌تونست باهام بیاد. می‌دونم اگه این‌طوری می‌شد، اون رضایت می‌داد بیاد و، برای اینکه همه‌چیزو فراموش کنه، خودشو تو کارمون غرق می‌کرد؛ اون‌وقت بیشتر از هر وقت دیگه می‌شد مال من.

بیگلو: (نگران باورکردن این جواب واضح) کُرت!

کُرتیس: آره. با خودم می‌گفتم خدا کنه بچه مُرده به دنیا بیاد.

بیگلو: (متنفر و با قاطعیت) خدا لعنتت کنه، مرد، هیچ می‌دونی چی داری می‌گی؟ (با دل‌رحمی) نه، کُرت، گل‌آقا، دیگه بسه. اگه دست ورنداری، بر پدرم لعنت اگه نفرستم دنبال دکتر. این حرفا مال اونایی که می‌زنه به سرشون. پناه‌برخدا، مرد، نمی‌تونی اینو درک کنی اون بچهٔ توئه... بچهٔ تو و اون؟

کُرتیس: من سعیمو کرده‌م. نمی‌تونم. یه چیز مرموزی تو وجودمه که...

بیگلو: (با سردی) می‌دونی این حرفا چقدر خوارت می‌کنه؟ (باخشم) آره، اگه تو وجودت اثری از محبت... عشق پاک به همسرت، یا یه‌ریزه ترحم به‌خاطر رنجی که می‌بره...

کُرتیس: (اندوهگین) من تو دلم... یه دنیا عشق و محبت برای اون دارم. همینه که نمی‌تونم... از

اونی که باعث عذابشه... متنفر نباشم.

بیگلو: هیچ‌وقت به فکرت نرسیده که ممکنه بتونی با فداکردن بقیهٔ زندگیت به‌خاطر مارتا زحمتای اونو که همهٔ زندگیشو فدای تو کرده جبران کنی؟

کُرتیس: (با تلخی) اون بدون من می‌تونه خوشبخت باشه. می‌تونه بچه رو داشته باشه... که جای منو بگیره. (پُرشور) تو فک می‌کنی من به‌خاطر اون کارمو کنار نمی‌ذارم؟ چرا، این کارو می‌کنم! اینجا می‌مونم. هر کاری اون بخواد می‌کنم... فقط اگه بتونیم دوباره از نو شروع کنیم... باهم... تنها!

بیگلو: (نگران) کُرت، محض رضای خدا، ول کن این هذیونا رو! آخه، پناه‌برخدا، مرد... حتی همین الان... که این حرفا رو می‌زنی... می‌دونی ممکنه چی پیش بیاد؟ تازه همچین حرف می‌زنی انگار می‌خوای...

کُرتیس: (برافروخته و خشمگین) چیز دیگه‌ای جز این نمی‌تونم بخوام!

بیگلو: (با گیجی) محض رضای خدا، اگه چنین فکرایی داری اونا رو بروز نده. من گوش نمی‌دم! تو منو از زندگی سیر می‌کنی!

کُرتیس: یعنی تو عشق به زندگی رو تو وجودم بیدار می‌کنی؟

درِ انتهای صحنه باز می‌شود و جیسن، رنگ‌پریده و مرعوب، می‌آید. پیش از آنکه بتواند در را پشت‌سرش ببندد چند جیغ بریده و نافذ شنیده می‌شود. کُرتیس به خود می‌لرزد.

ای خدا، ای خدا! (با فریادی از سر خشم و درماندگی) نجاتش... بده!

جیسن: (که می‌لرزد.) هیس، می‌گن دیگه آخر کاره. (بازویش را دور کُرت حلقه می‌کند.) تحمل داشته باش، پسرم. دیگه داره تموم می‌شه.

بی‌اعتنا به بیگلو که از جایش بلند شده، صندلی او را اشغال می‌کند. در دوباره باز می‌شود و امیلی، ایستر، جان، و شفیلد به‌صف و شتابان می‌آیند، گویی از صدای ناله‌ای که از طبقهٔ بالا می‌آید می‌گریزند. همهٔ آنها بسیار پریشان‌اند. کُرت می‌غرد و با دستانش که مشت کرده، جلوی گوش‌هایش را می‌گیرد. ایستر و امیلی روی نیمکت می‌نشینند. مارک جلو می‌آید و کنار صندلی جیسن می‌ایستد. جان همانند قبل روی صندلی نزدیک در می‌نشیند. بیگلو، آگاه از کینهٔ آنان، می‌رود پشت صندلی کُرت. سکوت طولانی.

ایستر: (ناگهان) دیگه صدای جیغش نمی‌آد...

همه گوش می‌خوابانند.

جیسن: (خشک و خفه) خداروشکر، بالاخره تموم شد.

در باز می‌شود و خانم دیویدسن می‌آید. چهره‌اش از شادی می‌درخشد و اشک شوق می‌ریزد.

خانم دیویدسن: (میان گریه با خوشحالی فریاد می‌زند.) پسره، کُرت... پسر! (پُرشور، درحالی‌که زانو می‌زند.) بیایین شکر کنیم به درگاه خدا!

کُرتیس: (با فریادی هولناک از سر خشم و درد) نه! نه! دروغ می‌گی!

همه از ترس و شگفت‌زده فریاد می‌زنند: «کُرت!» در باز می‌شود و پرستار می‌آید.

پرستار: (به کُرت نگاه می‌کند... با صدایی آهسته.) آقای جیسن، خانومتون می‌خوان شما رو ببینن.

بیگلو: (به‌سرعت به پشت کُرت می‌زند.) دیدی! چی گفتم بهت؟ بدو برو، کله‌پوک!

کُرتیس: (از خوشحالی نفسش به شماره می‌افتد.) مارتا! عزیزم، الان می‌آم... (به‌سرعت به دنبال پرستار روانه می‌شود.)

بیگلو: (جلو می‌آید تا کلاه و پالتویش را از روی نیمکت بردارد... با سردی.) می‌بخشین، می‌شه لطفاً اجازه بدین؟

آنها خودشان را کنار می‌کشند.

امیلی: (درحالی‌که بیگلو به‌سمت در می‌رود، نیش‌دار.) بعضی آدما اصلاً از نزاکت بویی نبرده‌ن!

بیگلو: (نیش‌خورده دم در می‌ایستد و به تک‌تک آنها نگاه می‌کند، نیش‌دار.) درسته، کاملاً موافقم.

بیرون می‌رود و در را پشت‌سرش می‌بندد. همه از خشم می‌غرند.

جان: حروم‌زاده!

جیسن: (با کج‌خلقی به‌سوی خانم دیویدسن می‌رود که هنوز زانو زده و دارد دعا می‌خواند.) عمه الیزابت، بلند شو! مسخره‌س! چه صحنه‌ای می‌شه کسی تو رو تو این حالت ببینه.

جیسن او را بلند می‌کند و روی صندلی کنار شومینه می‌نشاند. او تسلیم است؛ انگار از آنچه می‌کند آگاه نیست.

ایستر: (نمی‌تواند حسادتش را پنهان کند.) پس بچه پسره.

امیلی: شنیدی کُرت چی گفت... چطور داد کشید «نه»؟ مثل روز روشنه اون نمی‌خواست...

ایستر: چقدر سخته!

جان: خب، شما سرزنشش می‌کنین؟

امیلی: تازه اون یارو بیگلو رو بگو. رو که نیس، سنگ پاس... بلند شد اومد اینجا...

ایستر: وقتی اومدیم تو به نظر مثل همیشه باهم صمیمی بودن.

جان: (با لحنی سرزنش‌آمیز) کُرت آدم ساده‌لوح و چشم‌وگوش‌بسته‌ایه، اون یاروآم از اون حروم‌زاده‌های هفت‌خطه.

جیسن: (هراسان) هیس! اگه کسی حرفامونو بشنوه چی!

امیلی: وقتی کُرت رفت می‌تونیم مارتا رو سر جاش بشونیم. من یکی که حالیش می‌کنم نتونسته سرم کلاه بذاره.

در اثنای سخنان او خانم دیویدسن بلند می‌شود و به‌آرامی به‌طرف در می‌رود.

جیسن: (با کج‌خلقی) عمه الیزابت، کجا می‌ری؟

خانم دیویدسن: (با احساس) بازم باید برم اون کوچولوی نازو ببینم! (بیرون می‌رود.)

ایستر: (از کنجکاوی بی‌قرار است، با دودلی.) فک کنم... امیلی بیا بریم بالا ببینیم که...

امیلی: من نمی‌آم! اصلاً چِش ندارم ببینمش.

جان: منم.

ایستر: الان داشتم به خودم می‌گفتم اگه این کارو نکنیم مردم بهمون می‌خندن.

جیسن: (این نظر را سریع می‌قاپد.) آره، آره. باید ظاهرو حفظ کنیم. (بلند می‌شود.) آره، فک کنم بهتره همگی بریم بالا و... می‌دونین، یه‌جوری جویای حال مارتا بشیم. از ما انتظار دارن که...

همه دودل ایستاده‌اند که در باز می‌شود و پرستار، درحالی‌که زیر بازوی کُرت را گرفته، می‌آید. کُرت مانند مُرده‌هاست، صورتش از درد سنگ شده و بدنش سست و نیمه‌فلج به نظر می‌رسد.

پرستار: (با غیظ و خشمگین) نمی‌دونم چرا چندتاتون نیومدین بال... بیایین کمکم کنین! می‌شه ایشونو بگیرین. باید زود برگردم بالا!

جیسن و شفیلد می‌پرند جلو و کُرت را روی صندلی کنار شومینه می‌نشانند.

جیسن: (نگران) کُرت! کُرت، پسرم! چی شده، پسر؟

امیلی: (پرستار در راهِ رفتن که امیلی بازوی او را می‌گیرد.) پرستار! طوری شده؟

پرستار: (به‌آرامی) خانومشون مُرد.

همه خشکشان می‌زند.

فقط اون‌قدر زنده موند که شوهرشو به جا بیاره.

امیلی: خب... بچه چی؟

پرستار: (با حالتی حرفه‌ای) اوه، بچهٔ ناز و سالمیه... و وزنش شش کیلوئه... همین زایمانو طولانی کرده بود. (می‌رود. دیگران ساکت می‌ایستند.)

ایستر: (ناگهان خودش را می‌اندازد روی صندلی راحتی و می‌زند زیر گریه.) وای از اینکه حرفی زدم.... یا فکر بدی درمورد اون کردم متأسفم. منو ببخش، مارتا!

شفیلد: (بی‌پیرایه متأثر شده اما نمی‌تواند دربرابر فرصت پیش‌آمده مقاومت کند و لاتین نپراند، با وقار.)

.bonum nisi nil mortuis De[۹]

جیسن: (تاکنون تمام فکرش متوجه پسرش بوده است.) کُرت! کُرت!

امیلی: فک نمی‌کنین بهتره یه دکتر...

جیسن: هیس! داره کم‌کم منو می‌شناسه. کُرت!

کُرتیس: (گیج به اطراف نگاه می‌کند.) هاا. (ناگهان یادش می‌آید و چهره‌اش از دردی طاقت‌فرسا متشنج می‌شود. دستانش را به دو طرف سرش می‌فشارد و دم‌به‌دم می‌نالد.) مارتا! رفت! مُرده! آخ! (با خشم، رو به دیگران) چشاش... اون منو شناخت... لبخند زد... آروم گفت... کُرت، منو ببخش. من اونو ببخشم! درحالی‌که من باید ازش می‌خواستم منو ببخشه... ولی قبل از اینکه بتونم چیزی بگم... اون... (درهم‌شکسته، حرفش ناتمام می‌ماند.)

امیلی: (پُرمعنی به یکایک آنها نگاه می‌کند. گویی حرف کُرت سوءظن آنها را توجیه می‌کند.) اُوو!

کُرتیس: (ناگهان بر صدایش مسلط می‌شود.) ولی اون بازم منو دوس داشت... فقط منو... من اینو تو چشاش خوندم! اون... بچه رو... فراموش کرده بود. (به خشم می‌آید.) نمی‌خوام هیچ‌وقت چشَم بیفته بهش! اصلاً نمی‌خوام برم نزدیکش! اون مارتا رو کشته! (سریع از جایش بلند می‌شود.) با تمام وجودم ازش متنفرم... هیچ‌وقت نمی‌خوام ببینمش... هیچ‌وقت... هیچ‌وقت... قسم می‌خورم! (پدرش می‌خواهد بازوی او را بگیرد، او را کنار می‌زند.) بذار برم! می‌خوام برگردم پیش اونا!

شلنگ‌اندازان در جنونی از غم و خشم از در بیرون می‌رود. همه یخ‌زده بر جا می‌مانند و گیج و

مبهوت به‌هم نگاه می‌کنند.

امیلی: (تمامی خشنودی زهرآگینش را در یک کلمه خلاصه می‌کند.) عجب!

پرده

(nbookcity.com)شهر کتاب

پردهٔ چهار

صحنه: همانند پردهٔ یک.

بعدازظهر آفتابی سه روز بعد. از بیرون صدای اتومبیل‌ها که در باغ جلو سرسرا می‌ایستند، شنیده می‌شود. سروصدای خفه‌ای به گوش می‌رسد. زن خدمتکار از راهرو به‌سوی درِ ورودی می‌رود. سپس خانوادهٔ جیسن از درِ انتهای صحنه می‌آیند.

جلوتر از همه جیسن و ایستر به همراه خانم دیویدسن، بعد لی‌لی، دیک، شفیلد و به دنبال آنها جان و همسرش می‌آیند. همه سیاه پوشیده‌اند. تنها کسی که در چهره‌اش آثار غمی واقعی مشاهده می‌شود خانم دیویدسن است. بقیه قیافه‌ای عصبی، ناراحت، خسته و یا صرفاً افسرده دارند. گویی همگی با خود می‌گویند، «باش تا صبح دولتش بدمد.»

جیسن: (خانم دیویدسن را که به‌آرامی می‌گرید روی صندلی سمت چپ میز می‌نشاند، با ترش‌رویی.) عمه، لطفاً بشینین.

عمه بی‌اختیار می‌نشیند.

گریه‌اَم نکنین.

او روبه‌روی میز می‌نشیند. ایستر روی نیمکت می‌نشیند و امیلی هم کنارش، مارک پشت‌سر آن دو می‌ایستد. جان و دیک پایین میز می‌نشینند. لی‌لی جلو می‌آید و با حالتی عصبی

این‌سووآن‌سو قدم می‌زند. اخمو و ناراحت به نظر می‌رسد.

لی‌لی: (سعی می‌کند احساساتش را در پس سبک‌سری مخفی کند.) این مراسم تشییع جنازه‌اَم که دیگه خیلی مسخره‌س! اون کشیش احمقو بگو... با اون صدای تودماغیش! موندم چرا خداوند تبارک و تعالی این‌قدر به آدمای خل‌وضع عنایت داره؟

جیسن: (با کج‌خلقی) هیس! تو برای هیچی احترام قائل نیستی؟

لی‌لی: (با انزجار) اگرم احترامی قائل بودم، امروز تو کلیسا که دیدم چطور در انظار مردم، که می‌دونستین شماها رو می‌پآن، اون‌جوری قیافهٔ حق‌به‌جانبِ عزادارا رو گرفته بودین، این حس مُرد تو وجودم! پوه! چقدر تظاهر! تازه بعدش برای اینکه سنگ‌تموم بذارین، امیلی باید سر مزار چند قطره اشک تمساحم می‌ریخت!

امیلی: (با خشم) کُرتو که دیدم... به‌همین‌خاطر گریه‌م گرفت... نه به‌خاطر اون!

جیسن: کُرت چه قشقرقی راه انداخت! فک کنم واقعاً می‌خواس خودشو بندازه تو قبر!

دیک: فک کنی! آره، من و مارک پدرمون دراومد بس‌که نگهش داشتیم. مگه نه، مارک؟

شفیلد با سر تأیید می‌کند.

جیسن: تحملش سخته! هیچ انتظارشو نداشتم اون این‌طوری دیوونه بشه. این سه‌روزه که خیلی آروم به نظر می‌اومد.

لی‌لی: آروم! درست عین یه جسد که آرومه!

جیسن: (با حواس‌پرتی) امروزم که باز جنونش گُل کرده بره و به اون گروه اکتشافی لعنتی ملحق بشه و... بچه رو بذاره رو دست ما... بچه‌ای که حتی یه نگاهم بهش نینداخته! آره، این دیگه خیلی قبیحه! اون عمداً می‌خواد این رسوایی رو علنی کنه!

جان: (با قاطعیت) اون باید چشش به حقایق باز شه.

شفیلد: آره، اگه لازم باشه، باید... خیلی بی‌پرده... باهاش صحبت کنیم. به‌هرحال، فک می‌کنم اون خیلی دقیق‌تر از تک‌تک ما متوجه وضعیته.

لی‌لی: (که به‌سوی پنجرهٔ طرف راست رفته است.) یعنی شماها فک می‌کنین اون به حرفای شما... خب، من که فک نکنم. تازه بهتره مواظب باشین از فکرتون بویی نبره. (به بیرون اشاره می‌کند.) دلیلم اونجاست. اونجا داره با بیگلو قدم می‌زنه. می‌تونین تصور کنین... اگه کُرت یه لحظه به فکرش خطور می‌کرد که... بتونه با اون قدم بزنه؟

دیک: خب، من فک کنم کُرت زیادم احمق نباشه. اون می‌دونه این بهترین راهه که دهن مردمو ببنده.

ایستر: (با خشم) ولی شماها فک نمی‌کنین اون یارو بیگلو... آدم چندشش می‌شه این‌جوری مثل کَنه چسبیده به کُرت.

شفیلد: خب، من که به‌شخصه دارم باور می‌کنم بیگلو موجهه. اولاً، به نظر می‌آد اون می‌تونه کُرتو سر عقل بیاره. ثانیاً، حس می‌کنم به نفع خود بیگلو هم هس که به کُرت بقبولونه نباید بی‌اونکه بچه رو به رسمیت بشناسه راهشو بگیره و بره و علناً مایهٔ آبروریزی بشه.

لی‌لی: (ناگهان دیوانه‌وار فریاد می‌زند.) اوه، ازتون متنفرم، از همه‌تون! از بدگمونیاتون بیزارم... از خودمم عقم می‌گیره، چون‌که منم دیگه دارم با حرفای شماها مسموم می‌شم.

امیلی: نه جدی لی‌لی، این دم آخری... با اون رفتاری که کُرت پیش گرفته... با اون چیزایی که مارتا دم مرگ گفته...

لی‌لی: (با پریشانی) می‌دونم! خفه شو! مگه اینو تا حالا صدبار نگفته؟

خانم دیویدسن بلند می‌شود و به‌سوی درِ انتهای صحنه می‌رود. او در خلال این صحنه، بی‌توجه به اطرافش، آرام گریه می‌کرده است.

جیسن: (با کج‌خلقی) عمه الیزابت، کجا می‌رین؟ (درحالی‌که او جواب نمی‌دهد و وارد سرسرا می‌شود، می‌گوید.) ایستر، باهاش برو و مواظبش باش کاری...

ایستر: (با خشمی از سر حسد بلند می‌شود.) اون فقط می‌خواد بره بالا بچه رو ببینه. بقیهٔ چیزای دنیا رو فراموش کرده!

لی‌لی: (با خشم) احتمالاً اون چیزی رو می‌فهمه که ماها پست‌تر از اونیم که حتی فکرشو بکنیم... که حداقل بچه بی‌گناهه. صبر کن ایستر منم باهات می‌آم.

جیسن: آره، بدو، نباید تنهاش گذاشت.

ایستر و لی‌لی به دنبال پیرزن از درِ انتهای صحنه بیرون می‌روند.

دیک: (پس از مکث، با بی‌صبری) خب، بعدش چی؟ کارِ به‌دردبخوری که نکردیم. می‌تونم برم پی کارم؟ (همان‌طور که صحبت می‌کند با ناآرامی بلند می‌شود و به‌سوی پنجره می‌رود.)

جیسن: (با تحکم) اگه امکان داره تشریف داشته باشین. هیشکی نباید از زیر بار شونه خالی کنه. ممکنه همه‌مون مجبور شیم از کُرت بخوایم که...

شفیلد: من که نگران نیستم. فک کنم بیگلو داره اون بارو از دوشمون برمی‌داره.

دیک: (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) اون داره خوب سعیشو می‌کنه. (با پوزخند) دنیای تئاتر هنرپیشهٔ خوبیو از دست داده.

جیسن: (با نگرانی) ولی، اگه بیگلو نتونه...

شفیلد: بعد ما باید بتونیم. (با لبخندی تلخ) به‌خدا، باید این کارو بکنیم.

جیسن: کُرت چمدوناشو بسته و اونا رو فرستاده ایستگاه قطار... بهم گفت قراره با قطار ساعت پنج بره.

شفیلد: ولی مگه بهش گوشزد نکردی که حالا دیگه باید تو

تصمیم‌گیریاش بچه رو هم در نظر داشته باشه؟

جیسن: (با درماندگی) می‌خواسم بهش بگم. اون یه‌دفعه حسابی از کوره دررفت.

دیک: (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) می‌گما، فک کنم دارن می‌آن تو.

جیسن: بیگلوام باهاشه؟

دیک: آره، هردوشون دارن می‌آن این‌طرف.

شفیلد: می‌گم بهتره یواشکی بریم تو اتاق کار کُرت و منتظر بمونیم.

جیسن: آره، بریم... بیایین، همه بیایین.

آنها غرغرکنان اما شتابان به اتاق کار می‌خزند و در را پشت‌سر می‌بندند. صدای بازشدن در ورودی شنیده می‌شود و لحظاتی بعد کُرت و بیگلو می‌آیند. چهرهٔ کُرت سخت ماتم‌زده است. بیگلو برافروخته، هیجان‌زده، و عصبانی است.

بیگلو: (همچنان که کُرت خودش را می‌اندازد روی نیمکت، ملتمسانه و خشمگین.) کُرت، لعنتی، چشاتو وا کن! مگه از سنگی تو؟ هرچی بهت گفته‌م از این گوش گرفتهٔ و از اون گوش درکردهٔ؟ یه همچین وقتی مایهٔ عذابه که اذیتت کنم، ولی رفتار غیرمنطقی و غیراصولی خودته که منو وادار به این کار می‌کنه. می‌دونم الان باید چه حال وحشتناکی داشته باشی، ولی... مرد، این سفر لعنتی رو یه مدت عقب بنداز! با این وضعیت مثل یه مرد روبه‌رو شو! بچه رو بپذیر، حداقل تا وقتی‌که بتونی به‌شکل مناسبی ترتیب امورو بدی پهلوش بمون و...

کُرتیس: (لجوجانه) اصلاً نمی‌خوام ببینمش! اصلاً!

بیگلو: چطور می‌تونی مدام این حرفو تکرار کنی... اونم وقتی مارتا هنوز تنش تو گور سرد نشده! بازم ازت می‌پرسم، اون چه فکری می‌کرد یا چه احساسی می‌داشت اگه... اگه فقط رضایت بدی بچه رو ببینی، می‌دونم بعدش می‌فهمی چقدر دیوونه و ظالم بودهٔ. می‌آیی بچه رو ببینی... فقط یه لحظه؟

کُرتیس: نه. (بعد با عصبانیت) اگه ببینمش ممکنه بخوام... (بعد بریده) دیگه حرفشو نزن، بیگ. به اندازهٔ کافی شنیده‌م. جونم به لبم رسیده.

بیگلو: (به‌زور خشمش را مهار می‌کند، سرد.) این حرف آخرته، آره؟ خب، دیگه تمومه. هر کاری می‌تونستم کردم. اگه می‌خوای ادای بی‌رحما رو درآری و... چیزی رو که تو دنیا از همه‌چی برای مارتا عزیزتر بود نادیده بگیری و... خودخواهانه راه نکبت خودتو بری... خب، دیگه چیزی برای گفتن نمی‌مونه. تو به‌خاطر این کارِت تاوون پس می‌دی، باور کن! (یک قدم به‌سوی در می‌رود.)

منم... می‌خوام بدونی از امروز دوستی بین ما تمومه. تو اون کُرتی که من فک می‌کردم نیستی... تو دل منم چیزی جز نفرت از اون نیس... خداحافظ. (به‌سوی در می‌رود.)

کُرتیس: (غمگین) خداحافظ، بیگ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بیگلو: (می‌ایستد، درحالی‌که از اندوه به خود می‌پیچد، روی می‌گرداند و به دوستش نگاه می‌کند. سپس ناگهان برمی‌گردد، پشیمان.) کُرت! منو ببخش! من بهتر می‌دونم. تو خودت نیستی. وقتی فرصت کنی در این مورد تجدیدنظر کنی به خودت می‌آیی. یاد مارتا... بهت می‌گه باید چی‌کار کنی. (دست کُرت را می‌فشارد.) خداحافظ، رفیق شفیق.

کُرتیس: (متأثر) خداحافظ.

بیگلو سریع از درِ انتهای صحنه بیرون می‌رود. کُرت لحظه‌ای منگ و بی‌اعتنا است، سپس دل‌شکسته می‌نالد.

مارتا! مارتا!

با حواس‌پرتی از جایش بلند می‌شود. درِ اتاق کار به‌آرامی باز می‌شود و شفیلد با احتیاط سرک می‌کشد، سپس به اتاق می‌آید و بقیه نیز به دنبال او می‌آیند و سر جای قبلی‌شان می‌نشینند. کُرت به آنها توجهی ندارد.

شفیلد: (گلویش را صاف می‌کند.) کُرت...

کُرتیس: (ناگهان) ساعت چنده، تو می‌دونی؟

شفیلد: (به ساعتش نگاه می‌کند.) دو دقیقه به چهاره.

کُرتیس: (بی‌قرار) بازم یه ساعت دیگه باید عذاب بکشم!

جیسن: (گلویش را صاف می‌کند.) کُرت...

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، صدای چند نفر از راهرو شنیده می‌شود. ایستر و لی‌لی درحالی‌که بازوی خانم دیویدسن را گرفته‌اند او را سر جای قبلی‌اش می‌نشانند. چهرهٔ پیرزن دوباره از شادی گشاده است. ایستر کنار امیلی روی نیمکت می‌نشیند. لی‌لی روی صندلی جلو سمت راست می‌نشیند. سکوت طولانی و کشنده‌ای بر صحنه حاکم است و در اثنای آن کُرت این‌سووآن‌سو قدم می‌زند.

خانم دیویدسن: (ناگهان زمزمه‌کنان با خودش، خوشحال) چقدر نازه! دلم می‌خواس بمونم و همین‌طور نیگاش کنم.

جیسن: (با کج‌خلقی) هیس عمه! (بعد دوباره گلویش را صاف می‌کند.) کُرت، تو که حتماً نمی‌خوای بازم با قطار ساعت پنج بری، درسته؟

کُرتیس: چرا، می‌رم.

شفیلد: (رسمی) پس آقای بیگلو مجبورتون نکرد که...

کُرتیس: (سرد و بی‌قرار) بیگ یا کس دیگه‌ای نمی‌تونه منو مجبور به کاری بکنه، از شماهام ممنون می‌شم دیگه در این مورد حرف نزنین.

همه از لحن کلام او با انزجار جا می‌خورند.

جیسن: (به کُرت، با التماس) کُرت! تو نباید غیرمنطقی باشی. هرچی نباشه ما خونواده‌تیم... بهترین دوستای تو توی دنیا... ما فقط می‌خوایم کمکت کنیم...

کُرتیس: (خشمگین و عصبی) من به کمک شما نیازی ندارم. بیشترین کمک شما به من اینه که ساکت باشین.

امیلی: (با نگاهی پُرمعنی به دیگران پوزخند می‌زند.) آره! اینو می‌دونیم.

ایستر: هیس، امیلی!

جیسن: (درمانده) ولی، ببین، کُرت...

شفیلد: (شدیداً همانند وکلا) اگه شما همگی اجازه بدین من سخنگو باشم، فک کنم بتونم...

همه به نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهند.

خب، پس به حرفای من گوش می‌دی، کُرت؟ (این جملهٔ آخر را، درحالی‌که کُرت قدم می‌زند و به کف اتاق چشم دوخته، بی‌صبرانه ادا می‌کند.)

کُرتیس: (بی‌آنکه به او نگاه کند، خشن.) آره دارم گوش می‌دم. وقتی منو یه گوشه گیر انداختین چه کار دیگه‌ای از دستم برمی‌آد؟ هرچی می‌خوای بگی بگو غائله رو ختم کنیم.

شفیلد: اول از همه، کُرت، امیدوارم نیازی نباشه که بگم ما چقدر خودمونو در غم و ناراحتی تو شریک می‌دونیم. ولی از صمیم قلب می‌دونیم تو از همدردی صادقانهٔ ما باخبری.

همه به نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهند. لبخندی تلخ و نیش‌دار بر چهرهٔ امیلی نقش می‌بندد.

ایستر: (ناگهان بغضش می‌گیرد و می‌زند زیر گریه.) مارتای بیچاره!

شفیلد، برآشفته از مداخلهٔ همسرش به او چشم‌غره می‌رود. دیگران هم خشم خود را بروز می‌دهند.

امیلی: (با ترش‌رویی) ایستر! محض رضای خدا!

کُرت می‌ایستد، سگرمه‌ها درهم، به خواهرش خیره می‌شود، گویی می‌خواهد میزان صداقت او را

بسنجد... بعد خم می‌شود و صمیمانه سرش را می‌بوسد، انگار خودش هم بغضش گرفته و دندان‌هایش را به‌هم می‌فشارد و بر خود مسلط می‌شود. کین‌توزانه به دیگران نگاه می‌کند و بعد به قدم‌زدن ادامه می‌دهد. ایستر اشک‌هایش را پاک می‌کند و به‌زور و محو لبخند می‌زند. گویی گریه برایش خوب بوده است.

شفیلد: (صدایش را صاف می‌کند.) می‌تونم صادقانه بگم ما همه... مثل ایستر ناراحتیم... گرچه اینو بروز نمی‌دیم... (با لحنی حاکی از همدردی صادقانه) من می‌دونم امروز چقدر باید برات سخت باشه، کُرت. اینو همه‌مون می‌دونیم. از اینکه، درهرحال، حرمت عزای تو رو درهم می‌شکنیم احساس گناه می‌کنیم. ولی، با عرض معذرت، نحوهٔ عمل خودت... تصمیم‌گیریای ناغافلت... حکم می‌کنه در بعضی موارد... یعنی می‌خوام بگم در یک مورد خاص... به تفاهم برسیم. (مکث می‌کند.)

کُرت همچنان قدم می‌زند، گویی اصلاً چیزی نشنیده است.

جیسن: (پادرمیانی می‌کند.) آره، این درنهایت به نفعمونه، کُرت.

ایستر: آره کُرت، عزیزم تو نباید غیرمنطقی باشی.

دیک: (احساس می‌کند او هم باید چیزی بگوید.) آره، پدر جان، باید مثل بقیه با واقعیات روبه‌رو بشی. واقعیت، واقعیته.

این حرف همه را نگران می‌کند.

لی‌لی: (از جایش می‌پرد.) پوه! اینجا چقدر دَم داره. می‌رم بیرون توی باغ. وقتی این... نطقاتون... تموم شد، می‌تونین صدام کنین. (سرزنش‌کنان بیرون می‌رود.)

جیسن: (مقتدرانه او را صدا می‌زند.) لی‌لی!

اما او جواب نمی‌دهد، جیسن منصرف می‌شود و از سر ناامیدی آهی می‌کشد.

کُرتیس: (خشمگین) ساعت چنده؟

شفیلد: به اندازهٔ کافی وقت داری که به حرفام... بهتره بگم به حرفامون... گوش بدی! کُرت. قول می‌دم خلاصه‌ش کنم. ولی اول بذار بهت اطمینان بدم که دارم باهات از سر صدق و همدردی صحبت می‌کنم... می‌شه گفت مثل یکی از اعضای خونواده... با همون آرمانا و افتخارات والای خونواده که همیشه مدنظر بوده.

کُرت چیزی نمی‌گوید. شفیلد ناآگاهانه حالت زیرکی

هوشمندانهٔ یک بازپرس را به خود می‌گیرد.

اول از همه بگو ببینم می‌خوای امروز با قطار ساعت پنج بری؟

کُرتیس: (خشمگین) اینو که بهت گفته‌م.

شفیلد: بعدشم به گروه اکتشاف که عازم آسیاس ملحق می‌شی؟

کُرتیس: اینم می‌دونی.

شفیلد: که پنج سال اینجا نباشی!

کُرتیس: (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) کم‌وبیش.

شفیلد: می‌خوای قبل رفتن به آسیا، هر وقت فرصت کردی، برگردی اینجا؟

کُرتیس: نه!

شفیلد: تصمیمتم در این مورد قطعیه؟

کُرتیس: آره، قطعیه! این یادت باشه لطفاً.

شفیلد: (زیرکانه) حالا که نظرت اینه ر[illegible]ک‌وپوست‌کنده می‌رم سر اصل مطلب... یعنی بچه‌ای که به‌دنیااومدنش به قیمت جون مارتا تموم شد.

کُرتیس: (وحشیانه) قاتل مارتا! حق با توئه!

همه یکه می‌خورند. مظنون.

شفیلد: (سرزنش‌کنان اما مظنون) مشکل بشه گفت بچه مسئول این پیامد آسف‌باره. هر روزه زنای زیادی سرِ زا می‌میرن. (زیرکانه) کُرت، تو چرا در این مورد گناهو می‌اندازی گردن بچه؟

کُرتیس: اون زنده‌س و مارتا مُرده... ولی دیگه بسه! گفتم که دیگه نمی‌خوام اینو یادم بیارن. می‌شه لطفاً این یادت باشه؟

شفیلد: (بریده و قاطع) کُرت، قانوناً... اسم بچه... جیسنه. توأم می‌شه لطفاً این یادت باشه؟

کُرتیس: (گیج) من نمی‌خوام چیزی یادم باشه! (خشمگین) لطفاً، محض رضای خدا تنهام بذارین!

شفیلد: (خشک و رسمی) متأسفم کُرت، ولی نمی‌تونی توی این ماجرا طوری رفتار کنی انگار تنها خودت مطرحی.

کُرتیس: چرا نه؟ مگه الان تنها نیستم... تنهاتر از هر موجودی توی دنیا؟

شفیلد: (دلجویانه) توی این مصیبت بزرگت، چرا، البته، البته! ما همه اینو درک می‌کنیم... هیچم دلمون نمی‌خواد که... (متقاعدکننده) آره، عاقلانه‌تر از همه اینه که این امور عملی رو به یه وقتی موکول کنیم که آروم‌تر شده‌باشی و اگه فقط به ما فرصت بدی که... اصلاً چرا این سفر عجولانه رو... مثلاً یه ماه... به تعویق نمی‌اندازی تا تو این مدت...

کُرتیس: (خشمگین) من همون وقتی که قراره برم می‌رم. باید از این ماتمکده برم... تا جایی که می‌تونم دور شم. باید باز به کارم مشغول شم. چون‌که تنها توی کاره که دوباره مارتا رو پیدا می‌کنم. ولی شماها... شماها اینو نمی‌فهمین. فایدهٔ این‌همه حرف بی‌نتیجه چیه؟

شفیلد: (خشک و رسمی) اشتباه می‌کنی. نتیجهٔ این حرفا اینه: هیچ متوجهی که فرارت از این بچه... اونم درست همون روزی که مادرشو به خاک سپرده‌ن!... میون مردم چه تلقی غریبی داره؟

کُرتیس: (گیج) من این خونه رو در اختیارش می‌ذارم. و یه نفر... هرکی باشه... ایستر، لی‌لی، می‌تونن براش یه دایه بگیرن که اینجا باهاش باشه و... (بغضش می‌ترکد.) آخ، دست از سرم وردارین.

شفیلد: (قاطع) میون مردم این کارت دقیقاً عین فراره.

کُرتیس: اُوو، هرطور که به صلاح خودتونه ترتیب کارا رو بدین... هر کاری که می‌خواین...

شفیلد: (سریع) حرف خودت برام حجته. پس بذار ترتیب کارو این‌طوری بدیم. تو دست‌کم یه ماه

دیگه اینجا می‌مونی و...

کُرتیس: نه!

شفیلد: (بی‌توجه به مداخلهٔ کُرتیس) ... این مدت می‌تونی تکلیف آیندهٔ بچه رو روشن کنی، اونو به فرزندی بپذیری و...

کُرتیس: نه!

امیلی: واای، لجباز!

شفیلد: شاید کُرت متوجه منظورم نشده. (کنایه‌آمیز) تو ملأعام بچه رو به فرزندی بپذیر، کُرت. منظورم این بود. البته احساسات شخصی تو در این مورد... به کسی جز خودت مربوط نیس.

کُرتیس: (گیج) ولی... متوجه نمی‌شم... اُوو، مُرده‌شور این «ملأعام» شماها رو ببره!

امیلی: (مداخله می‌کند.) برای تو خیلی ساده‌س به افکار مردم شهر توجهی نکنی... می‌ری چین یا چه می‌دونم کجا. این بی‌آبرویی دامن تو رو نمی‌گیره... ولی ما ناچاریم اینجا زندگی کنیم و باید موقعیتمونو در نظر بگیریم.

کُرتیس: (گیج) بی‌آبرویی؟ کدوم بی‌آبرویی؟ (با پوزخندی زننده) آهان، منظورتون اون فضولای ابلهه که به من می‌گن پدر عوضی؟ خب، بذار بگن! فک کنم عوضیَم باشم. ولی اونا نمی‌دونن که...

امیلی: (کین‌توزانه) شاید اونا بیشتر از اونی که تو فک می‌کنی بدونن.

کُرتیس: (رو به او، جدی) منظورت از این حرف چیه، هان؟

ایستر: امیلی! هیس!

جیسن: (دستپاچه) امیلی، ساکت باش. بذار مارک حرف بزنه.

شفیلد: (با حالتی تسلی‌دهنده میانجی‌گری می‌کند.) کُرت، چیزی که امیلی می‌خواد بگه اینه: از وقتی که این بچه به دنیا اومده حتی نرفتی ببینیش... حتی یه‌بار، درسته؟

کُرتیس: آره، هیچ‌وقتم نمی‌خوام...

شفیلد: (موذیانه) اون‌وقت فک نمی‌کنی دکترا و پرستارا و... پیشخدمتا... اینو متوجه شده‌ن؟ این خلاف عرفه، اینو قبول کن، و اگه اونا کار تو رو... یا بی‌اعتنایی تو رو... غریب ندونن و بیرون درباره‌ش حرف درنیارن، آدمیزاد نیستن.

کُرتیس: خب، بذار حرف دربیارن! تو فک می‌کنی من یه‌جو برای قضاوت مردم درمورد خودم ارزش

قائلم؟

شفیلد: موضوع اصلاً قضاوت اونا درمورد تو نیست. (با دیدن چشمان معذب کُرت که به او خیره شده است، می‌بُرد.) کُرت، اینجا شهر کوچیکیه و تو مثل من خوب می‌دونی غیبت‌کردن اصلاً ننگ نیس. خیلی طول نمی‌کشه که همچین چیزایی سر زبونا بیفته. (ترغیب‌کنان) خب، حالا رک‌وپوست‌کنده ازت می‌پرسم، عاقلانه‌س آدم عمداً به چیزی دامن بزنه که با یه‌ریزه... رک بگم... با یه‌ریزه ظاهرسازی از طرف تو می‌شه قال قضیه رو کند؟

جیسن: آره، پسرم. من می‌دونم تو به‌عنوان یکی از اعضای خونوادهٔ جیسن نمی‌خوای که...

ایستر: (با آه) آره، تو جداً باید به مام فک کنی، کُرت.

کُرتیس: (شدیداً گیج و سردرگم) ولی... من... شما... به چه چیزایی فک می‌کنین؟ ظاهرسازی؟ یعنی از من می‌خواین اینجا بمونم و تظاهر کنم... تا حرفای مسخرهٔ خاله‌زنکا ناراحتتون نکنه؟ (با خنده‌ای ناهنجار) خدای بزرگ، این دیگه غیر قابل تحمله! چرا باید آدم توی یه همچین وقتی درگیر آدمای ابلهی بشه که مغز آدمو می‌خورن! (به خشم می‌آید.) تنهام بذارین! شماها عین یه‌مشت حشرهٔ سمّی هستین!

جیسن: کُرت! این... جداً... اونم وقتی ما این‌قدر ملاحظه‌ت رو می‌کنیم...

جان: (به خشم می‌آید.) گوش‌دادن به همچین توهینایی کفر آدمو درمی‌آره!

دیک: کُرت، داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنیا.

امیلی: (کین‌توزانه) به نظرم بیشتر به‌خاطر مارتاس که بهت اصرار می‌کنیم، نه به‌خاطر خودت. به‌هرحال، مردم نمی‌تونن علیه ما چیزی بگن.

کُرتیس: (رو به او) به‌خاطر مارتا؟ (ماتم‌زده) مارتا دیگه نیس. پای اونو نکش وسط.

شفیلد: (زیرکانه) ولی کُرت، بدبختانه دیگران پای مارتا رو می‌کشن وسط. اونا خیلی فضولی می‌کنن... می‌دونی که چه‌جوری‌ان... اون‌وقت...

امیلی: اگه کُرت به مارتا فک می‌کرد هیچ‌وقت این‌طوری رفتار نمی‌کرد.

کُرتیس: چطور جرئت می‌کنی این حرفو بزنی! (بعد کمی بر خودش مسلط می‌شود، با لحنی طعنه‌آمیز و گزنده.) زنایی مثل شماها... چه می‌فهمن عشق یعنی چی؟ شماها به علایقتون تو چهاردیواری خونه‌هاتون می‌گین عشق... به علایق پیش‌پاافتاده‌تون می‌گین عشق... تازه اون‌قدر

بی‌شرمین که درمورد...

امیلی: (خودش را عقب می‌کشد. وحشت‌زده.) وای، جان!

جان: (درحالی‌که بلند می‌شود.) اعتراض دارم! من نمی‌تونم حتی به برادرم اجازه بدم که...

دیک: (بازوی او را می‌گیرد.) آروم باش، پسر.

شفیلد: (آمرانه) داری خودتو می‌زنی به لودگی، کُرت... خیلیَم تو بحث بی‌احترامی می‌کنی. دیگه باید بگم کاسهٔ صبر همه‌مون لبریز شده. اگه درکشو داشتی متوجه می‌شدی چیزی که امیلی گفت به نفع خودته و من برای اولین و آخرین‌بار سؤالو مطرح می‌کنم. می‌خوای مثل یه آدم شرافتمند رفتار کنی تا آبروی خودت، خونواده‌ت، بچه‌ت و خاطرهٔ همسرتو لکه‌دار نکنی یا نه؟ بهت بگم، آبروی همسرت بیشتر از هر چیز دیگه‌ای با کله‌شقیت در خطره.

کُرتیس: (از خشم می‌لرزد.) من... من کم‌کم دارم فک می‌کنم... تو... شماها همه‌تون... با این حرفا می‌خواین یه چیزی به مارتا ببندین. آره... پسِ حرفاتون... پسِ رفتارتون... دارم حس می‌کنم که... (به خشم می‌آید.) برین بیرون! از این خونه برین بیرون... همه‌تون! آره، دلیل پستی‌تونو می‌دونم! از اون‌وقتی که اومدیم اینجا دیده‌م چطوری سعی می‌کردین آزارش بدین... چون‌که با اون افکار حقیرتون چشم دیدن اونو نداشتین که یه‌سروگردن از همه‌تون سرتر...

امیلی: (طعنه‌آمیز) سرتر، واقعاً که!

کُرتیس: منظورم وسعت نظر و طبع بلندشه که شماها قدرت درکشو نداشتین. اینا رو حدس می‌زدم، و اگه مداخله نکرده‌م فقط به این خاطر بود که می‌دونستم اون زمین تا آسمون با شماها فرق داره و به کینه‌توزیای چندش‌آور شماها محل نمی‌ذاره...

امیلی: (خشمگین) تو فقط داری... داری نقش بازی می‌کنی چون‌که فک می‌کنی ما چیزی نمی‌دونیم...

کُرتیس: (رو به او، با لحنی تحقیرآمیز و خردکننده) تو دیگه چی می‌گی، بدبخت بی‌خاصیت!

جان تقلا می‌کند جلو برود، اما دیک مانع می‌شود.

امیلی: (از خشم دیوانه شده است، جیغ می‌زند.) ولی ما می‌دونیم... همهٔ مردم شهر می‌دونن... توأم لازم نکرده تظاهر کنی که کور بودهٔ. تو خودت بندو آب دادهٔ... با اون رفتار احمقانه‌ت... به هرکسی گفتهٔ که از اون بچه متنفری و... گذاشتی همه فک کنن که...

جیسن: امیلی!

دیگران هراسان سعی می‌کنند او را ساکت کنند. کُرت گیج و مبهوت به او خیره می‌شود.

امیلی: (بی‌توجه به دیگران تمام بغضش را خالی می‌کند.) ولی این کارم می‌تونی بکنی که دست از تظاهر ابلهانه‌ت برداری. کلاه سر ما... یا آدمای دیگه نمی‌ره. اون شب دنبال بیگلو فرستادنت... دل‌دادن و قلوه‌گرفتنتون از اون‌موقع تا حالا... تظاهرت به اینکه اون بازم مثل همیشه دوسته. اینا همه ازت می‌ترسن... ولی من نمی‌ترسم! من تو روت می‌گم... تمام کارات رُل‌بازی‌کردنه... فقط یه رُل‌بازی‌کردن مسخره که اگه بتونی گولمون بزنی و مثل نامردا در بری... بری و ما رو با بی‌آبرویی خودت و این بچه که روی دستمون مونده جا بذاری.

ایستر: (می‌خواهد او را ساکت کند، هیجان‌زده.) امیلی! محض رضای خدا، ساکت باش!

دیگران به علامت هشدار چیزی می‌گویند و از ترس به کُرت نگاه می‌کنند.

امیلی: (خسته از پرخاشگری، آرام‌تر) خب، یکی باید اونو سر جاش می‌شُوند. اون خیلی طاقچه‌بالا می‌ذاره، فقط به‌خاطر اینکه... به ما می‌گه مارتا چقدر از ما... ولی من اینجاشو دیگه تحمل نمی‌کنم. من همیشه با آبرو زندگی کرده‌م و... با آبرو زندگی می‌کنم... خدامَم شکر می‌کنم، بچه‌هامم همین‌طورن! (از نفس‌افتاده خودش را می‌اندازد روی نیمکت، همچنان جنگجویانه به کُرت چشم‌غره می‌رود.)

کُرتیس: (کم‌کم متوجه منظور او می‌شود.) بیگلوا بیگ؟ تظاهر به اینکه اون بازم مثل همیشه دوستمه...! (ناگهان متحیر از درک چیزی دردناک) وای! (تلوتلو می‌خورد، گویی می‌خواهد بیفتد، وحشت‌زده از امیلی فاصله می‌گیرد.) وای... تو... تو... تو... کثافت!

جان: (با مشت‌های گره‌کرده سعی می‌کند به برادرش هجوم ببرد.) چطور جرئت می‌کنی به زن من توهین کنی؟!

دیک و پدرش سرزنش‌کنان او را می‌گیرند.

خانم دیویدسن: (گویی از خواب پریده، وحشت‌زده.) چی شده؟ چرا جان از دست کُرت عصبانیه؟

کُرتیس: (دستانش روی چشم‌هایش است، همانند کسی که ناگهان حالت تهوع پیدا کرده، درمانده.) پس... اینه... اون چیزی که تو فکر شماهاست. آخ، این وحشیانه‌س... تهوع‌آوره! کاریشَم نمی‌شه کرد. حس می‌کنم بی‌دفاعم. آدم باید مثل شماها پَست باشه تا... اونم اگه بود، بی‌دفاع بود! همون بهتر که مُرد. (به اطرافش نگاه می‌کند، دیوانه‌وار.) اون‌وقت شما فک می‌کنین... شماها فک می‌کنین...

ایستر: (دلجویانه) کُرت، عزیزم، ما هیچ فکری نمی‌کنیم. جز اینکه خودت با دیوونه‌بازیات مجبورمون کردی این‌طوری فک کنیم.

کُرتیس: (به تک‌تک آنها نگاه می‌کند.) آره... همه‌تون... اینو می‌شه تو چهره‌تون خوند. (به عمه‌اش خیره می‌شود.) نه تو این فکرو نمی‌کنی... تو نه...

خانم دیویدسن: من؟ من چی فک نمی‌کنم، کُرت؟ وای وای! چقدر رنگت پریده طفلک!

کُرتیس: تو... فک نمی‌کنی که... این بچه...

خانم دیویدسن: اون قشنگ‌ترین بچه‌ایه که به عمرم دیده‌م... (مغرورانه) از فرق سر تا نوک پاشم شبیه طایفهٔ جیسنه.

کُرتیس: خب، من تو رو می‌شناسم... (با انزجار به دیگران نگاه می‌کند.) ولی اینا رو ببین... (ناگهان با عزمی جزم) صبر کنین! الان جوابتونو می‌دم...

به‌سمت درِ انتهای صحنه می‌رود، پدرش و دیک را که سعی می‌کنند جلوی او را بگیرند کنار می‌زند و بعد صدای پایش که در راهرو از پله‌ها بالا می‌رود شنیده می‌شود. دیک می‌دود دنبال او، پدرش تا نزدیک در می‌رود. ایستر جیغ خفه‌ای می‌کشد. مکثی کُشنده. بعد دیک دوباره پیدایش می‌شود.

دیک: مسئله‌ای نیس. دیدمش که رفت تو.

جیسن: (وحشت‌زده) ولی... خدای بزرگ... اون تو وضعیه که می‌تونه... چرا دنبالش نرفتی؟

دیک: دکتر و پرستار اونجان. حتماً... اگه... صداشونو بلند می‌کردن، مگه نه؟

خانم دیویدسن: (با سردرگمی بیشتر رفته‌رفته دچار خشمی فزاینده می‌شود، قاطع.) من که سر درنمی‌آرم. کُرتیس کجا رفته؟ چرا اون‌جوری با اوقات‌تلخی رفت؟ شماها چه‌تون شده؟

ایستر: هیچی، عمه‌جون، هیچی!

خانم دیویدسن: نه، شماها نمی‌تونین دهن منو ببندین! (اتهام‌زنان) شماها همه‌تون معذب به نظر می‌آیین. به کُرتیس درمورد بچه‌ش چیز بدی گفتین؟ اینو قیافه‌ش داد می‌زد. خوب وقتی رو انتخاب کرده‌ین... هنوز تن زنش تو قبر سرد نشده‌ها!

جیسن: عمه!

خانم دیویدسن: من هیچ‌وقت از اون زن خوشم نمی‌اومد. هیچ‌وقت نشناختمش. ولی حالا... دوسش دارم و ازش می‌خوام منو ببخشه. اون مثل یه زن واقعی حین انجام وظیفه مُرد. اون با افتخار مُرد، یادشم همیشه برام عزیزه. (ناگهان از کوره درمی‌رود.) من حس می‌کنم همه‌تون با بچه‌ش دشمنی دارین... طفلک بیچارهٔ بی‌پناه! آره، از فکر اینکه کُرتیس پسری داشته باشه بیزارین... شمام با اون دختراتون! خب، کاری می‌کنم از کردهٔ امروزتون... (دوباره خودش را روی صندلی می‌اندازد و با کله‌شقی و عصبانیت به جلو خیره می‌شود.)

امیلی: (کین‌توزانه) فک کنم لازم باشه به عمه بگیم که...

جیسن: هیس! تا حالاشم با این گفتنت به اندازهٔ کافی دردسر درست کردهٔ! (درمانده) نباید کار به جاهای باریک می‌کشید. کُرت هیچ‌وقت ما رو نمی‌بخشه... هیچ‌وقت!

ایستر: (با انزجار رو به امیلی) ببین جلو دهنتو نگرفتی چی‌کار کردی... تازه بچه‌هامم ناچارن چوبشو

بخورن!

شفیلد: (جدی) اگه امیلی می‌ذاشت من این ماجرا رو تا آخرش پیش ببرم، هیچ این‌طور نمی‌شد.

امیلی: خیله‌خب، باشه! همه‌تون گناهو بندازین گردن من! ترسوها! (بغضش می‌ترکد و گریه می‌کند.)

دیک: (از دم در، درحالی‌که به اتاق بر می‌گردد.) هیس! داره می‌آد!

کُرتیس: (می‌آید. در چهره‌اش شادی غریبی مشاهده می‌شود. تک‌تک آنها را از نظر می‌گذراند. با لکنت.) خب... اینم جواب من به شما... به دنیای پوسیدهٔ شما... من بوسیدمش... اون بچهٔ منه! بهم نگاه کرد... انگار مارتا بود که... با چشای اون... بهم نگاه می‌کرد.

ایستر: (آسایش خیال همگان را به زبان می‌آورَد. با شادی.) وای، کُرت! تو الان نمی‌ری؟ اینجا می‌مونی؟

کُرتیس: (به او خیره می‌شود، بعد به تک‌تک آنها نگاه می‌کند، با طعنه‌ای ویرانگر.) دِا حالا دیگه فک می‌کنین شماها برنده‌ین، بله؟ نه، من اینجا نمی‌مونم! شماها فک می‌کنین تهمت شرم‌آورتون باعث می‌شه از کارم دست بکشم؟ روی زندگی بچه‌مم تأثیری ندارین. من اونو اینجا می‌ذارم. باید بذارم. ولی نه زیر سایهٔ پُرمهر شماها. نه، نه! خداروشکر هنوز یه جیسن صادق و بی‌ریا باقی مونده که بتونم ازش کمک بخوام. (می‌رود طرف خانم دیویدسن.) عمه، من... مدتی که اینجا نیستم... بچه رو می‌سپارم دست تو.

خانم دیویدسن: (به‌وجد آمده.) سعادت بزرگیه. اون برای من... چیزیه که خدا هیچ‌وقت بهم عطا نکرد. (لبانش می‌لرزد.) خدا بالاخره دعای منو مستجاب کرد.

کُرتیس: ازت ممنونم، عمه. (او را محترمانه می‌بوسد.)

خانم دیویدسن: (خوشحال است اما طبعاً حس می‌کند باید غرولندی بکند.) ولی نمی‌تونم رفتنتو اونم تو این وضعیت قبول کنم. طبیعی نیس. (بعد عجول و خودخواهانه، بیمناک از اینکه مبادا کُرت نظرش را عوض کند و او بچه را از دست بدهد.) ولی تو همیشه آدم عجیب‌وغریبی بودهٔ... تازه مرد باید با جون‌ودل بره سراغ مسئولیتی که به گردن گرفته.

کُرتیس: (خوشحال) آره، باید برم! اگه بمونم... برای اون... یا کسای دیگه... چه فایده‌ای دارم؟ خداروشکر تو اینو می‌فهمی. ولی برمی‌گردم. (در چشمانش برق آرمان آینده متجلی می‌شود.) وقتی

به اندازهٔ کافی بزرگ شد، بهش یاد می‌دم زندگی آزاد و بی‌انتها رو بشناسه و بهش عشق بورزه. مارتا می‌گفت پسرمون به‌موقع جای اونو می‌گیره. هدف من، هدف اونم هست. مارتا دوباره تو وجود اون زنده می‌شه. توأم، عمه، قول بده اونو... اونجا توی دِه... پیش خودت نگه داری و... هیچ‌وقت نذاری با این دنیای کوچیک و وقیح آشنا بشه. (به فامیلش اشاره می‌کند.)

خانم دیویدسن: باشه، قول می‌دم، کُرت. می‌خوام ببینم کی جرئت داره...

به اطرافش خیره می‌شود. صدای اتومبیلی که در باغ به‌سوی عمارت می‌آید شنیده می‌شود. بعد جلوی عمارت

توقف می‌کند.

کُرتیس: باید برم. (عمه‌اش را می‌بوسد.) بهش بگو مادرش ارزشمندترین آدمِ روی زمین بود. خداحافظ، عمه.

خانم دیویدسن: خداحافظ کُرتیس!

کُرت بی‌آنکه به دیگران نگاه کند به‌سمت در می‌رود. همگی با وجدانی معذب لب به شکوه می‌گشایند.

جیسن: (درمانده) کُرت! تو که نمی‌خوای این‌طوری از پیشمون بری؟

ایستر: کُرت... داری می‌ری... یه کلمه‌أم حرف نمی‌زنی!

این جمله را همه باهم می‌گویند و گِرد او حلقه می‌زنند. جان و امیلی با ترش‌رویی از بقیه جدایند. کُرت به آنها رو می‌کند.

لی‌لی: (از درِ انتهای صحنه می‌آید.) داری می‌ری، کُرت؟

کُرتیس: (رو به او) آره. خداحافظ لی‌لی. (او را می‌بوسد.) تو مارتا رو دوس داشتی. مگه نه؟ تو مثل... حرف منو بشنو و از اینجا قبل از اینکه بشی مثل... (تاکنون به صورت او خیره بوده است، ناگهان با خشونت او را پس می‌زند، سرد.) ولی از چهره‌ت می‌خونم دیگه دیر شده.

لی‌لی: (درمانده) نه، کُرت... قسم می‌خورم منم...

کُرتیس: (رو به همهٔ آنها، جسورانه) آره، بی‌اونکه حتی یه کلمه بگم دارم می‌رم... چون‌که کلمهٔ مناسبی پیدا نمی‌کنم. خداتونو شکر کنین که نمی‌تونم کلمه‌ای پیدا کنم. چون‌که مثل آتیش می‌افتاد به زندگی‌تون و خاکسترتون می‌کرد. (روی می‌گرداند و شلنگ‌اندازان به‌سوی در می‌رود.)

جیسن: (اندوهگین) پسرم! ما اشتباه کردیم... می‌دونیم... ولی... حداقل بگو ما رو می‌بخشی.

کُرتیس: (پشت به آنها دودل می‌ایستد... بعد روی می‌گرداند و بی‌آنکه دلش بخواهد، حرف می‌زند.) از مارتا بخواین شماها رو ببخشه.

اون... آره... اون خیلی خوب بود... حس می‌کنم اون... اون حتماً شماها رو می‌بخشه. خداحافظ.

می‌رود. صدای اتومبیل را می‌شنویم که دارد دور می‌شود. مکثی کشنده.

لی‌لی: پس اون فهمید؟ وای، چه افتضاحی بالا آورده‌ین! ولی نه... بهتره بگم... بالا آورده‌یم... مگه نه؟ کُرت حدسشو زده بود. آخ، ازتون متنفرم... همین‌طور از خودم! (بغضش می‌ترکد.)

مکثی طولانی که در جریان آن همه خاموش‌اند. نگاهشان را از هم می‌دزدند و گول و ابلهانه خیره می‌مانند. بالاخره دیک با ناراحتی تکانی می‌خورد، آه بلندی می‌کشد، سپس برای تسلی خاطر آنها به حرف می‌آید.

دیک: خب، زیادم بد نشد، به‌هرحال. می‌تونست بدتر از اینام بشه. اون بچه رو به فرزندی قبول کرد... اونم دربرابر شهود.

جیسن: (با کج‌خلقی) این فرمایشاتو بذار کنار، لطفاً!

اما ظاهراً بیشترِ اعضای خانواده با سخن دیک موافق و از آن خرسندند.

پرده

یادداشت‌ها

[←۱]

در همسایگی «تئاتر گلوبِ» (Theater Globe) شکسپیر که نخستین‌بار در سال ۱۵۹۹ راه افتاد، تماشاخانه‌هایی بود که در آن خرسی را به گودالی می‌بردند، پا یا گردنش را به دیرکی می‌بستند، و سگان شکاری را به جانش می‌انداختند تا از خودش دفاع کند. خیل مردمی که در گوشه‌وکنار لندن به تماشای این حیوان‌آزاری می‌رفتند و از این درنده‌خویی لذت می‌بردند خیلی بیشتر از تماشاگران نمایشنامه‌های شکسپیر بود. در آغاز صحنهٔ هفتم از پردهٔ پنجم مکبث وقتی او درمی‌یابد دیگر در چنگ دشمنانش است، با خود می‌گوید، «آنها مرا به دیرکی بسته‌اند؛ گریزی نیست/جز اینکه، همچون خرس، تا پایان راه بجنگم». اینجا مکبث به زبان استعاره سخن نمی‌گوید، او به همین رخداد اجتماعی زمان شکسپیر اشاره می‌کند.

[←۲]

چون رمانتیک‌های انگلیس می‌خواستند از شکسپیر چهره‌ای ملی و کانونی بسازند، و از آنجا که نبوغ ذاتی را باور داشتند تلاش می‌کردند شکسپیر را آدمی ناآشنا با نویسندگان کلاسیک رومی و بنابراین فردی نابغه بشناسانند. بااین‌حال، پژوهش‌های بعدی که در دهه‌های مختلف قرن بیستم افت‌وخیزهای معناداری نیز داشته است، نظر رمانتیک‌های انگلیس و نیز ویکتور هوگوی فرانسوی (که شدیداً طرف‌دار و ستایشگر نبوغ ذاتی شکسپیر بود) را رد می‌کنند.

Outlined." Debate The ?Seneca to Anything Owe Shakespeare Did" .M ,Frank .Akroterion ۴۲.۱ (۱۹۹۷). pp. ۴۲-۳۶.

[←۳]

این تعبیر از شاملو است.

[←۴]

جیمز اونیل (۱۸۴۷-۱۹۲۰)، پدر یوجین اونیل، هنرپیشهٔ آینده‌داری بود که خودش را فدای پول و خواستهٔ عوام‌پسندان در تئاتر امریکا کرد. او که تا بیست‌وپنج‌سالگی نقش‌های کلیدی متنوعی را در آثار کلاسیک بازی کرده بود، در اقتباس تئاتری از کنت‌مونت‌کریستو، اثر الکساندر دوما (پدر)، نقش مونت کریستو را بازی کرد و در آن چنان درخشید که کلیهٔ حقوق اجرایی آن را خرید و تا پایان کارش، حدود چهل سال، تنها در همین نقش بازی کرد. به‌همین‌دلیل، می‌توان گفت یوجین اونیل

نوآوری در تئاتر را نوعی شورش علیه «پدر» می‌دانست.

[←۵]

براساس آن در سال ۱۹۴۷ دادلی نیکولز فیلم سینمایی ساخت و در سال ۱۹۶۷ ماروین دیوید لِوی نیز اپرایی نوشت؛ همچنین در سال ۱۹۷۸ تلویزیون آموزشی پی‌بی‌اس

[←۶]

همان‌طور که در پیشگفتارم در مرد یخین می‌آید، ترجمهٔ مشترک با یدالله آقاعباسی، گفته‌ام، اونیل وام‌دار ایبسن است. در آن گفتار کوشیده‌ام پیوند بینامتنی بین مرغابی وحشی و آن اثر را، تا حد اقتباس آزاد و متناسب با بافت جامعهٔ امریکای دههٔ ۱۹۲۰، شرح دهم. در نخستین آدم، لی‌لی با لونا هِسِل در ارکان جامعه شباهت خیره‌کننده‌ای دارد. لونا زنی آزاده است که می‌خواهد «هوای تازه» ای به جامعه بدمد. او شخصیتی بین‌قاره‌ای است که از نروژ به امریکا رفته و وقتی بازمی‌گردد نسبت به آدم‌هایی که ادعای رهبری جامعه را دارند لحنی رک، گزنده، و انتقادی دارد.

از سوی دیگر، لی‌لی افراد فامیلش را «قورباغه‌های گنده» ای می‌داند «که تو گنداب کوچکشون احساس بزرگی می‌کنن». این نوع توصیف نیز یادآور تالاب چسبیده به باغ دکتر ونگل در بانوی دریا (یی) است، که بولِته آن را این‌طور توصیف می‌کند، «فکر نمی‌کنم زندگی ما با زندگی این ماهیای کپور تالاب فرقی داشته باشه. اینا همین کنارشون این آبدره رو می‌بینن با فوج ماهیای شوریده و شاد که می‌آن و می‌رن. ولی این ماهیای فلک‌زدهٔ رام و خونگی از چیزی خبر ندارن و نمی‌تونن جزئی از این جریان باشن» (۱۵).

[←۷]

اشاره‌ای‌ست به داستان کوتاه «تبعیدیان معدن پوکرفلَت» ("Flat" Poker of Outcasts The) اثر برِت هارت (Harte Bret, ۱۹۰۲-۱۸۳۶) نویسندهٔ امریکایی، که دربارهٔ زندگی و شکست جویندگان طلا در غرب امریکا می‌نوشت.

[←۸]

منظور ساکنان غرب امریکاست. خانوادهٔ کُرت از شرق امریکا یا نیوانگلندند و در آنها رگه‌های پیوریتن‌ها (پاک‌دینان) دیده می‌شود. به‌همین‌دلیل، آدم‌هایی سنتی و محافظه‌کارند. (م.)

[←۹]

«از مُرده جز به نیکی یاد مکنید.»

(nbookcity.com)شهر کتاب

اوئیل، معجون امریکایی نیچه، ایبسن، استریندبرگ، زولا، فروید، شاعری نوافلاطونی بود و امریکای آن زمان به چنین کسی نیاز داشت. همانطور که افلاطون با هنر تقلیدی زمانه‌اش در افتاد و هومر و درام‌نویسان را به جمهوری‌اش راه نداد، اوئیل نیز در نیمه نخست قرن بیست خطر کرد و، برای درهم شکستن ملودرام‌های بی‌مصرف زمانه‌اش، به سر سودای «صورت»های درامانتیک نوین داشت تا با «پدرکُشی» در عالم تئاتر، عملاً فرزند ناخلف پدرش، جیمز اوئیل، و دشمن قسم‌خورده ذوق و سلیقه سطحی و عوام‌پسند امریکاییان در زمینه تئاتر باشد:

«گمانم ... اگر این قیل‌وقال رواندکاوان را دربست بپذیریم، کاملاً طبیعی است که چون در هوای تئاتر سنتی قدیمی بزرگ شدم، و چون پدرم را آیت آن می‌دیدم، باید شورش می‌کردم و به راه تازه‌ای می‌رفتم».

در همین زمینه آزمودن صورت‌های درامانتیک است که باید او را از بانیان تئاتر تجربی در امریکا دانست.

Eugene O'Neill

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co.
ISBN:978-622-6863-03-2